نشریه ادبیات داستانی چوک

اولین نشریه الکترونیک (PDF) داستانی ایران
ماهنامه، شماره سوم، سال اول، آبان ماه 1389، رایگان

در این شماره می خوانیم:

مصاحبه تلفنی با یوسا، چند ساعت بعد از دریافت جایزه نوبل!
صداقت بهترین سیاست است
به جای لعنت به ساختار ادبیات...
نظریه: خلاقیت یعنی اتصال به بی نهایت ناتاشا امیری
داستان کوتاه برگزیده، تیربند، خسرو عباسی
مصاحبه با فریبا حاج دایی
درباره مرزبان نامه
مقاله خارجی شخصیت و کشش در ساختار داستان
معرفی نویسنده ای از افغانستان: محمد امین محمدی
اخبار ادبی و تازه ها
بخش های جدید:
سینما داستان
نقاشی داستان
ادبیات تأثیر گذار
و...

ناتاشا امیری، خسرو عباسی خودلان، حمیدرضا اکبری شروه، مجید اسطیری، لیلی مسلمی، نگین کارگر، محمد اکبری، حسام ذکا خسروی، مجید سیدین خراسانی، آرمان شرفی، محمد امین محمدی، مریم اسحاقی

صاحب امتیاز: **انجمن داستانی چوک** **www.stop4story.blogfa.com**
مدیر مسئول مجله و دبیرانجمن: **مهدی رضایی**
سردبیرمجله: **مصطفی مردانی**
ویراستار: **تهمینه رستمی**

همراهان این شماره:

ناتاشا امیری، خسرو عباسی خودلان، حمیدرضا اکبری شروه، مجید اسطیری، لیلی مسلمی، نگین کارگر، محمد اکبری، حسام ذکا خسروی، مجید سیدین خراسانی، آرمان شرفی، محمد امین محمدی، مریم اسحاقی.

ارتباط با ما:
Mehdi_rezayi_mehdi@yahoo.com مهدی رضایی مدیر مسئول نشریه
Chookstory@gmail.com ای میل اختصاصی نشریه الکترونیکی (PDF) داستانی چوک
mosiomard@gmail.com مصطفی مردانی سردبیر

حامیان این شماره:

انتشارات ققنوس
صفحه 41

کانون تبلیغاتی فردا
صفحه 42

عناوین	عنوان		صفحه
سرمقاله		مهدی رضایی	3
سخن سردبیر	به جای لعنت به ساختار ادبیات...	مصطفی مردانی	4
بخش اول			
مقاله	نظریه: خلاقیت یعنی اتصال به بی نهایت!	ناتاشا امیری	6
داستان کوتاه برگزیده	تیـــربـــند	خسرو عباسی	9
مصاحبه با نویسنده ایرانی مصاحبه با فریبا حاج دایی	به انگیزه انتشار مجموعه داستان «باشیرینی وارد می‌شویم»	حمیدرضا اکبری شروه	11
نقد و بررسی رمان	نقدی به مجموعه داستان "گام محال"	مجید اسطیری	13
بررسی آثار کلاسیک	درباره مرزبان نامه	مصطفی مردانی	18
بخش دوم			
داستان ترجمه	فصل اول - بخش 16 رمان "اداره پست " چارلز بوکوفسکی	لیلی مسملی	21
معرفی و مصاحبه نویسنده خارجی	مصاحبه با ماریو وارگاس یوسا	لیلی مسلمی	24
مقاله خارجی	شخصیت و کشش در ساختار داستان	نگین کارگر	26
داستان ترجمه نشده	ELEONORA	ادگار آلن پو	29
آسیب شناسی ترجمه		محمد اکبری	32
بخش سوم			
سینما داستان		حسام ذکا خسروی	34
نقاشی داستان	ادبیات تصویرگری	مجید خراسانی	36
ادبیات تاثیر گذار	تکان دهنده ترین داستان همه ی زمانها: ((لاتاری))	آرمان شرفی	38
بخش چهارم			
تازه های نشر			41
معرفی نویسنده جوان	دست ها بالا	محمد امین محمدی	43
معرفی کتاب و نویسنده	اکبر رادی سرزمین گوجه های سبز	مریم اسحاقی	46
اخبارادبی وتازه ها		مصطفی مردانی	49
نظرات خوانندگان			54
شرایط عضویت و فعالیت های چوک			56
تعرفه تبلیغات در این نشریه			56

سرمقاله

صداقت بهترین سیاست است

با افتخار سومین شماره این نشریه را خدمت شما ادبیات دوستان عزیزتقدیم می‌کنیم. اگرمی‌دانستیم که این همه مورد تشویق وحمایت شما قرار می‌گیریم،شاید خیلی پیش ازاین‌ها به خود جسارت چنین حرکتی را می‌دادیم. ازتمامی سایت‌ها و وبلاگ‌های گروهی و شخصی که حمایت مستقیم خود را درجهت حمایت ما عنوان کردند سپاسگذاریم. بعد از ارائه این حرکت نو که جوششی درادبیات داستانی است، حالا طرح دیگری را خدمت شما معرفی می کنیم البته با استمداد ازاین داستان واقعی:

روزی یکی ازدوستان برنارد شاو به او گفت: «تو در دنیا دنبال چی هستی؟» برنارد شاو جواب داد: «فقط به دنبال پول هستم.» دوستش گفت:« پس چقدرمن درباره تو اشتباه می کردم.»

برنارد شاو به او گفت: «تو به دنبال چی هستی؟» دوستش گفت: «به دنبال دانایی و فهم و درک هستی و پیشرفت علمی.» برنارد شاو گفت: «خوب طبیعی است که هرکس دنبال چیزی باشد که ندارد.»

و حالا انجمن داستانی چوک باصداقت تمام طرحی گسترده را راه اندازی کرده است که شاید بزرگترین طرح همگانی ای باشد که تا به حال مطرح شده است. البته ما نه مثل برنارد شاو که فقط وفقط به پول فکر می کرد بلکه به دنبال معرفی هنرمندان عزیز هم هستیم که عایده این طرح گسترده معرفی بهترهنرمندان داخل و خارج ازایران و درآمد مالی است با نام ((بانک اطلاعات هنرمندان ایران)).

تمامی هنرمندان نویسنده، شاعر، مترجم،نقاش، عکاس، مقاله نویس، خواننده، نوازنده ، بازیگرو... جهت شرکت دراین بانک اطلاعاتی می توانند به وبلاگ «انجمن داستانی چوک» مراجعه کنند. با حضوردراین طرح،هم اثری ازخود را به صورت گسترده منتشر کرده اید و هم کمکی برای فعالیت های گسترده تر انجمن داستانی چوک، به آن امید که بشود ازعایدی این طرح بزرگ جشنواره های آبرومندی ادبی را برپا کنیم.

جهت اطلاعات بیشتراز چگونگی مشارکت دراین طرح به وبلاگ انجمن داستانی چوک سربزنید ویا با شماره تماس ها وایمیل های درج شده دراین نشریه با ما ارتباط برقرارکنید. وعرض آخراین‌که دوستانی علاقمند به ارسال مطلب هستند وعنوان می‌کنند که آیا ما مطالب را قبول می‌کنیم یا خیر؟ وجواب ما برای اینکه حق مطلب را خوب ادا کرده باشیم این است که :

«دوستان عزیز این نشریه برای شماست.»

Chookstory@yahoo.com
Mehdi_rezayi_mehdi@yahoo.com
مهدی رضایی – دبیرانجمن داستانی چوک

سخن سردبیر

به جای لعنت به ساختار ادبیات...

95% نه!

اگر از یک دوست متأهل بپرسید که به نظر شما ازدواج خوب است یا بد؟ در 95% موارد جواب می شنوید که خیلی بد است، ازدواج نکن ضرر می کنی، به زندگی ت برس و هزار تا جمله مشابه دیگر. اما همین دوستی که 95% جواب منفی شنیده است باز هم با سر ازدواج می کند و باز هم به دوستانی که از او همان سؤال را می پرسند در 95% مواقع جواب می دهد خوب نیست! هیچ کدام از این 95% کسانی که از ازدواج بد می گویند، از زندگی خود ناراضی نیستند. به ظاهر مشکلاتی دارند ولی همان ضرب المثل معروف که «زن و شوهر دعوا کنند، ابلهان باور کنند» است. و هر دو از کنار هم بودن احساس خوشایندی دارند. و به معنای کامل کلمه به آن نیاز دارند. مشکل اساسی اینجا است که آن 5% ی که جواب مثبت می دهند، در ساختار سنتی و با شیوه سنتی ازدواج کرده اند و به ساختار سنتی جامعه آن زمان هم تن داده اند و زندگی موفقی داشته اند.

برای یک جوان امروزی، شرایط برای ازدواج با شرایط مدرن وفق پیدا نکرده، روش انتخاب همسر و راه و رسم ازدواج تغییری نکرده و حتی سخت تر هم شده، ساختار زندگی بعد از ازدواج هم نه از لحاظ قانونی و نه از لحاظ عرفی خودش را با جامعه مدرن حرکت نداده است. همین چند خط ساده یعنی این که زن برای کار کردن، درس خواندن، حضور در اجتماع و... هنوز بعد از ازدواج تکلیف خودش را نمی داند. حتی مرد هم در مورد زن خودش و دیگر زن هایی که کنارش کار می کنند، درس می خوانند و در جامعه با آنها روبرو می شود تعریف درستی ندارد. این باعث می شود هر کدامشان در طرفه العینی در یکی از دو جنبه شکست بخورند! زن دوستی های خارج از محیط خانه و آزادی های غیرمعمول پیدا می کند و مرد هم چشمش روی زن های دیگر می چرخد تا این که...

ادبیات، ساختاری ناهمگون با جامعه

مسئله ساده است. ما هم در ادبیات، مخصوصاً داستان همین طوری هستیم. به 95% کسانی که به سمت داستان می آیند می گوییم نه! اما خودمان را تا خرخره توی ادبیات غرق کرده ایم، موسیقی گوش می دهیم، کتاب ممنوعه می خوانیم، کتاب زیرزمینی می خریم، جلسات مختلف ادبی شرکت می کنیم و... تکلیف خودمان با ادبیاتمان مشخص نیست! و برای ساختاری که می خواهیم هم تلاش نمی کنیم.

حامد اسماعیلیون روی وبلاگش در مورد این موضوع تا حدودی صحبت کرده است. فقط اشاره می کنم که نویسنده های ترک کتابهایشان در حالت عادی! به چاپ بیست و پنجم می رسد. ترجمه کتاب هایشان به انگلیسی اتفاقی ساده و معمولی است. حتی همین افغانستان که بغل گوشمان است شاعر درجه سه به اروپا صادر می کند. ما در ایران چه کار می کنیم؟ کدام نشریه خارجی معتبر را می خوانیم؟ چند تا سایت معتبر خارجی سر می زنیم؟ اصلاً به غیر از انتشارات گردون چه نشر خارجی دیگری می شناسیم؟ که تازه این هم فارسی است! اصلاً چند نفر از ما با یک زبان خارجی دیگر به غیر از فارسی و ترکی آشنایی داریم؟

این روزها به این فکر می کردم که خالد حسینی شهرت کتاب هایش را مدیون زبان انگلیسی اش است. حتی حنیف قریشی، جومپا لاهیری و... به این فکر کردم که تنها نویسنده ایرانی که خارج از کشور خوب می شناسندش هدایت است، آن هم به خاطر تسلطش به زبان فرانسه است. پس برای جهانی شدن باید به زبان های دیگر هم آشنایی داشته باشیم.

نکته بعدی، ساختار انتشاراتی های ماست! هیچ کدام از نشرهایی که داریم شعبه خارج از کشور ندارند. که این بندگان خدا حتی در اداره فروشگاه های داخلی شان عاجز مانده اند. به جز چند کتاب که آنها هم در ژانر دفاع مقدس بوده اند (قصه شهر جنگی، سفر به گرای 270 درجه و....) دیگر هیچ داستان فارسی ای به انگلیسی ترجمه و چاپ نشده است! چه اشکالی دارد از خودمان شروع کنیم؟ چند نفر از ما می توانند ادبیات فارسی و ایران را به جهان بشناسانند؟ این خودش نیازمند یادگیری زبان های خارجی است... من از خودم شروع کرده ام!

مصطفی مردانی

درباره داستان

مـــقالـــه

نظریه: خلاقیت یعنی اتصال به بی نهایت!

ادامه از شماره قبل...

تفاوت قصه ی روانشناختی نو و داستان های واقع نما دراین است که دسته ی اول به بیرون نگا ه می کردند و دسته ی دوم بـه درون امادر روند خلاقه ی داستان تفاوتی با هم ندارند. هیچ نویسند ه ای ازاین لحاظ با نویسنده مکتب یا سبک دیگر تفاوت ندارد.

این تصاویر بعد از گذر از آستانه ی هشیاری، از طریق خود آگاه به میان افکـار سـامان داده ی نویـسنده درحـین نگـارش مـی ریزنـد ونویسنده و دستش گذرگاهی می شوند تا جریان بی پایان تخیل راعبور دهند تا کاملاً شکل ناظری را به خود بگیرد کـه شـاهد عبـور جریان تخیل است. هم می داند که می نویسد وهم نمی داند این سیل بِی پایان از کجا می اید. تجربه ثابت کرده بهتـر اسـت درایـن حالت از سیلان جریان ممانعت به عمل نیاورد حتی اگر آن چه نوشته می شود یکسره به نظر بی ربط بیاید و محاسبات را برهم زنـد و ناگزیرازانتخاب کند؛ اعتماد به نا خود آگاه یا خود آگاه ؟ چنین انتخابی نویسندگان را از هم متمایز می کند. نویسنده قصد تشریح قتلـی راداشت و درعوض تخیل اسبی که درمرتع چرا می کند را ایجاد می کند. اما رازی دراین صحنه نهفته است که اگر بهآن بیشتر از افکار خود اعتماد کند برایش آشکار می کند قتل دربرابر شاهدی مثل اسب می تواند چقدرجذاب تراز شاهدی باشد که شهادت دروغ می دهد!

شهود

↓↓↓

پردازش داده های شهود (روندخلاقه و ناخود آگاه)

↓↓↓

خود آگاهی وتفکر خلاق

بنابراین براساس روند خود انگیخته ی شهودی اولین ومهم ترین وجه ماهیتی ماورایی دارد (ارتعاشات الهام بخـش) جریـانی مـداوم و همیشگی هم نیست اما وقوعش به شکل متناوب درست مثل مخزنی که سوخت لازم برای حرکت را تامین می کند؛ با سیل بی پایان کلما ت برای نگارش همراه است ودرمقاطع مختلف نوشتن هم تجلی می یاد نه صرفاً در آغازآن. وجه بعدی وابسته به نویسنده اسـت اما درکالبد انرژیایی و ابر خلاقه و ناخود آگاه او جا دارد. مهم ترین کار بازیافت چیزی است که پا درناشناخته دارد و پردازش ذهنی آن و برگردان شهود به واقعیت داستانی می باشد تا از داده ه ها ی شهودی، آگاهی درستی به دست آید و پـردازش شـده ی آن بـه شـکل نوشتار تولید شود.روان درخلال نگارش با عرق ریزی روح بنا به ایدئولوژی خاصش، باید پیام شهودی را به علائم متفاوتی تبدیل کند و دوباره سازمان دهد، دراین مسیر قاعد ه های آشنا دگرگون و تصاویرو وقایعی جدید می سازد و روی کاغذ مکتوب می شود.

مدل سازی تبادل کدها

این روند درون پویی به قدری سریع رخ می دهد که حس نمی شود، اما باید مثل فیلمی با دور کند نمایش داد ه شود تا بتـوان فهمیـد چه وقایعی در آن اتفاق افتاده است. کل تبادلات به عینیت درآمدن حس شهودی را می توان با صورت بندی ملموس در فازهای زیـر خلاصه کرد: کد های شهودی ← کد های ذهنی خلاقه ← کدهای واژگان ← ارزش گذاری و مهندسی نهایی واژگان

کد های شهودی

چیزی را که نویسنده از جنس ارتعاشات الهام بخش با کشف وشهود یافته است،اگر روی کاغذ نیاوردش مثـل آهنگـی اسـت کـه نـت هایش نوشته نشده باشد اما گرچه به قالب کلمات درآوردنش دشواراست اما باید راهی برای تبیین آن درقالب کلمـات پیـدا کنـد. پیـام شهودی به مثابه ی علائم راهنمایی رانندگی عمل می کنند، تابلوی توقف ممنوع یعنی نباید آن جا ماشین پارک شود اما ایـن اندیـشه

هیچ ربطی به آن علامت ندارد. چون این علامت را به آن تعبیر می شناسیم متوجه مفهوم می شویم و این اتفاقی است که در روند نگارش باید بیفتد.

کد های ذهنی خلاقهدر مرکزخلاقیت(ابرنورانی) کالبد انرژیک پردازش و تبدیل شهود به نوشتاروقتی صورت می گیرد که کد تابلوی راهنمایی رانندگی رمز گشایی شود تا براساس تاویل پذیری بعدی قابل بازیافت باشد. دراین مرحله واحد های نشانه ای و دلالت های نهفته درپیام های شهودی که تبعی، سایه وار و به لحاظ علت و معلولی عقیم اند، به پیام تصویری یا به قالب کلمات و به شکل معنا ی متمایز در زبان ذهن برگردان می شوند. تصورات ناشناخته و ایماژهای خلاقانه، ازیاد رفته ها، خاطرات بازیافته، سیل بی پایان کلمات و تصاویری ناب، ترجمه ی کد شهودی به خلاقه هستند وحس به کلمه یا تصویریا پیام ذهنی بدل می شود.

کدهای واژگان این واسط مادی برای دگردیسی است تا علائم ملموس تری ایجاد شود و عمل گذر از صافی ذهن نویسنده صورت گیرد. وجود ذهنی مستقل از هویت موجود شی درجهان بیرون می باشد و نویسنده باید ساخته های ذهنی یا رمزگان تصویری را که در ذهن می بیند با رمزگانی که دیگران می شناسند یعنی کلمات هم خوان کند به این ترتیب نخست تجسم آن واژه درذهن نویسنده استقرار یابد. (یافتن کلمات متناسب که ذاتی گذرا و مهار نشدنی دارند باموضوع مورد نظر) این مرحله رابطه ای تنگا تنگ با سبک نویسند ه دارد و ازاین رهیافت پیام تخیلی در قالب کلمات متعارف، شناخته شد ه و قرار دادی؛ به شکل نوشتار روی کاغذ قرارمی گیرد تامحصول نهایی به جنس کلمات و کاغذ و مرکب عینیت یابد و زمینه ی مناسبات درونی رمزگان فراهم می شود. اگر چیزی این روند را مختل نکند، شهود کاملا" منتقل خواهد شد اما گاه نویسنده کد لازم برای تشریح چیزی را که از طریق شهود دریافت کرده نمی داند و درنتیجه چید مان واژگان به سختی صورت خواهد گرفت. گاه او نمی تواند کلمات لازم یا ساختار منطقی علامات برای انتقال معنی را بیابد. گاه هم اصلا" کلمه ای شناخته شده و متعارف و معادل برای بیان حس وجود ندارد. درنتیجه جملات متن مبهم ونماد های اثر پیچیده می شوند، نشانه هایی که درتاویل باید رمزگشایی شوند. گاه به همین ترتیب تخیل میان ما و واقعیت فاصله می اندازد و قاعد ه های شناخته شده ی جهان بیرون را دگرگون می کند. تصاویر و رخداد های نگاشته شده ی داستان شبیه به واقعیت هستند اما ارتباطی با جهان بیرون ندارند ازاین نظرکه عبارات به شکل ترکیب های خاصی از علائم ظاهر می شوند وواقعیتی را بازسازی می کنند که شبیه جهان بیرون اما از جنس آن ها نیست.

ارزش گذاری و مهندسی نهایی واژگان کل اثر هنری براساس خودانگیختگی شهود تبیین نخواهد یافت چون آن چه ابلاغ شده درون تجربه ی نویسنده شکل می گیرد مثل آبی که در ظرف ریخته شود پس باید شهود باعبارات و اصطلاحاتی که به کار رفته کاتالوگ وار خارج از متن نماند و با تحلیل منطقی قابل صورت بندی باشد. بنابراین درپایان نویسنده، بادانش بیرونی و برپایه ی تفکر استنتاجی، عقلانیت، قواعد معناشناختی، قراردادهای نحو، ارزش گذاری جملات و توصیفهای خاص (که تحت چه شرایطی یک جمله باید پذیرفته یا حذف شود یا بامشابه جایگزین یا به لحاظ موسیقیایی با ضرباهنگ دیگرجملات همخوان باشد)اصول و مبانی تئوریک دربازنویسی های مکرر، نواقص فنی را پیرایش، تعدیل و رفع می کند و موجب ارتقا سطح کیفی متن می شود. شخصیت ها در کنش بررسی وممکن است چیدمان توالی حوادث تغییر یابد. اهمیت این پروسه ی آگاهانه ی بازسازی نظام مند از مرحله ی ناخودآگاه نوشتن کمتر نیست چون دراین مرحله دیگر مولفه های داستان نویسی نیز مورد استفاده قرار می گیرد، پشت کار ومداومت در نوشتن، تفحص در خلق و خوی مردم جامعه، کشف راه هایی برای هنجار گریزی و جرات خطر پذیری ونترسیدن از شکست و مبارزه با شرطی شدگی و توهم دانایی چراکه گرچه لازمه ی خلاقیت حتما" نبوغ نیست اما خلاقیتی که در سطح جهانی قابل طرح باشد اغلب با نبوغ همراه است و داستان مثل یک ارکستر می ماند که از هم نوایی سازهای مختلف ایجاد می گردد.

کد های شهودی

↓↓↓

کد های ذهنی خلاقه

↓↓↓

کدهای واژگان

↓↓↓
ارزش گذاری و مهندسی نهایی واژگان
↓↓↓
اثر خلاقه

به مرور زمان و با نگارش مداوم انگار مناطق متروک روان گردگیری و ارتباط با نیروی انگیزش خود جوش، مستحکم ترمیشوداما این افزایش حجم خودآگاه را بی چون و چرا مرهون آن جنبه ی نادیدنی هستیم وتازگی تجربه ی خلاقه همیشه باقی می ماند. هر بار احساس می کنیم آن اتفاق خواهد افتاد چون بار قبل هم رخ داده است، اما اندکی هراس و وحشت هم داریم مبادا دیگر ارتباط با آن منبع برقرارنشود. گاهی این اتفاق می افتد...وقتی که بیش از حد به خود اعتماد میکنیم و ازیاد می بریم که جریان دیگری هم درکاربوده است...دراین حالت با نویسنده ی غریزی یاکوششی تفاوت چندانی نداریم.

حال به آغاز مقاله برمی گردیم، آیا تلاش و کوشش تعمدی و کلنجار ذهن برای نوشتن چند سطر اضافه تر روی کاغذ مانع از نوشتن بیشتر نمی شود ؟

به نظر می رسد هرچه بیشتر با موضوع درگیر شویم، هرچه بیشتر به خود و افکار فشار آورده شود، دیوار نفوذ ناپذیرتری میا ن نویسنده و شعور خلاق کشیده می شود و بی آن که بداند دچار عارضه ای می شود به نام «سندوم مازوخیستی ازنوع کوششی»!، درست مثل مادری که تعمد دارد در شش ماهگی فرزندش را با هر سختی و مشقتی به دنیا بیاورد که برخلاف زمان معهود و تعیین شده است. ثمره ی چنین تولدی کودکی نارس است. گاهی پیش می آید واقعا " نمی تواند چیزی بنویسد. بهترین کار پذیرفتن این امر است که به خود مهلت دهد، مانع ایجاد نکند و اجازه دهد آن چه قرار است واقع شود، واقع شود. نیازی به شکنجه و فشارو عذاب واتکای صرف به دانسته های خود و تلاش با شیوه ای کاملا" کوششی یا ناگزیری مثل انجام تکلیفی (خلق کردن با ادای تکلیف بسیار متفاوت است) ازسراجبارنیست. شهود درهرزمان می تواند رخ دهد. مهم عدم ایجاد تداخل درکار آن است تا انرژی بی حد و حصرش جاری شود و شکلی جدید وجلوه ای نوظهور به اثر ببخشد طوری که حتی درصورت تکراری بودن مضمون، به نظر برسد برای نخستین بار رخ داده است. لزوم پیدایش پدیداری چون خلاقیت ناشی از ضرورت راهیابی به چیزی ناب، متفاوت و نوین است با تجربه ای که مثل آذرخش رخ دهد. دست اورد، اهمیتی ندارد لذت نوشتن در ناشناختگی اش است و خود نوشتن اوج شاد کامی...وهمین معجزه ی ادبیات است.

منابع :

§ اسفار اربعه
§ کتاب تعالیم حق جلد دوم
§ آمین خدا بامن است
§ مقالات نشریه ی تفکر متعالی
§ پزشکی مکمل و درمان های موازی
§ هنرنویسندگی خلاق
§ شهود دردرک و آفرینش اثر هنری طلایه رویایی
§ سهروردی نامه
§ نظرات کالینگوود وکروچه
§ قصه ی روانشناختی نو
§ مبانی نقد ادبی
§ مدرنیته و اندیشه ی انتقادی
§ کتاب استعدادها و مهارت‌های خلاقیت و راه‌های آزمون و پرورش آنها از دکتر ئی پال تورنس، ترجمه دکتر حسن قاسم زاده.
§ کتاب ماهیت خلاقیت و شیوه‌های پرورش آن از دکتر افضل السادات حسینی
§ کتاب خلاقیت اشو ترجمه خانم مرجان فرجی

منبع: نشریه الکترونیکی ماه مگ
/http://www.mahmag.com

داستان کوتاه برگزیده

خسرو عباسی
نام: خسرو
نام خانوادگی: عباسی خودلان
متولد سال 1356 شهرستان بیجار
شروع فعالیت ادبی: از سال 1380

تأسیس انجمن نویسندگان کرج زیر نظر اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی کرج در سال 1386 و ریاست این انجمن از ابتدای تأسیس تا کنون

جوایز و افتخارات کسب شده

رتبه دوم جشنواره سراسری داستان نیمروز (زاهدان)- اسفند 1385 در بخش موضوعی- داستان دندان طلا

رتبه اول جشنواره سراسری داستان رواق (تبریز) شهریور 1386 در بخش آزاد – داستان دندان طلا

برگزیده جشنواره قلم زرین زمانه (برلین)– مهر 1386 داستان خواب

رتبه دوم و برگزیده ویژه هیات داوران در بخش جنگ جشنواره ملی داستان های ایرانی (مشهد)– دی ماه 1386 داستان تیر بند

رتبه دوم جایزه ادبی هنری صلح و دوستی (تهران)– بهمن 1386 داستان خواب

برگزیده جایزه ادبی یوسف (تهران)– اسفند 1386 داستان خواب

رتبه پنجم جشنواره سراسری داستان های اس ام اسی (اندیمشک) اردیبهشت 1387 – داستان سزارین

تقدیر در جایزه ادبی تهران - اسفند 1387 داستان تیربند

برگزیده پنجمین جشنواره داستان کبوتر حرم (سمنان) 1388- داستان نفیرخانه

تیـــربـــند

شاید! اگر دعای تیر بند را از توی جلد چرم پیچ شده اش بیرون نمی آوردم و نمی بستمش روی بازویم، شمد حالا بین ما نبود. داشت توی کرخه شنا می کرد. اریب می زد به آب و به قول خودش سگی شنا می کرد، تا چند متر پایین تر دستش را به شـاخه ای، چیـزی بگیراند و از آب بیرون بیاید. خوب که نگاهش می کنم همان شمد است. قد کوتاه و پت و پهن. کله اش آنقدر بزرگ شـده کـه بـرای همیشه از کلاه معاف بشود. ریش کوسه اش، سبیل بور قیطانی کم پشتش، گم شده توی پوست شمعی صورتش که باد کرده و کبـود شده. مورچه ها از گوشه لبهای کلفت ترک خورده اش مثل رد خونی خشکیده راه گرفته اند و می روند داخل دهانش. چنـد تـایی هـم حدقه چشمش هایش را خالی می کنند. تا چند ساعت دیگر هیچ اثری از آن چشم های غریب زیتونی رنگ باقی نمی ماند. به غیـر از شکمش که ترکیده و مثل یک توپ چرمی پنچر، نرم شده، همه بدنش باد کرده. حتما بند های چرمی تیربند روی پوست بازوی شـمد هم خط انداخته. همانطوری که بند های محکم برزنتی به پوست بادکرده بازویم فشار می آورد. پوست زیر بازوبندم مثل رد به جا مانده از کش تنگ یک جوراب می سوزد و می خارد. جایی دور صدای جریان آب می آید. احتمالا نزدیک رودخانه ای جایی، باید باشیم. گاه گاهی باد خنکی رطوبت را با خودش می آورد. شاید به خاطر گرمای این چند روزه است که هوای شنا کردن توی آب کرخه رفته زیـر پوستم. هر کس یک گوشه افتاده، مثل روزی که دسته جمعی رفته بودیم کرخه. همه فهمیده بودند من چقدر از آب کرخه می ترسـم. چند نفر از بچه ها جمع شدند و به زور پرتم کردند توی آب. اگر شمد نبود، غرق می شدم. تا وقتی که پاهایم از سنگ های لـزج کـف آب جدا نشده بود اختیارم دست خودم بود، ولی وقتی آب از جناغ سینه ام بالا آمد انگار یکی با چوبی،چیزی جفت پاهایم را قلـم کنـد، تعادلم را از دست دادم. تازه فهمیدم زیر سطح آرام رود چه لایه های پر قدرتی از آب جریان دارد. شروع کـردم بـه دسـت و پـا زدن و

بیشتر فرو رفتم. حس کردم چیزی یقه ام را چسبید و مرا بالا کشید. چشم که باز کردم شمد بالای سرم بود، بقیه می خندیدند.تازه به گروهان ما آمده بود. از گروهانشان فقط او زنده برگشته بود و منتقلش کرده بودند به گروهان ما. وقتی پرسیدیم چطور فقط تو یکی قسر در رفتی؟ بازوبند را نشانمان داد. گفت تیر بند است. یعنی اگر کسی بخواهد با گلوله او را بزند، تیرها به او نمی خورند. دعای تیر بندش را نشانمان داد. زیر لایه های چرم اندازه یک دکمه لباس سربازی بود. مطمئنم این فکر به جان بقیه هم افتاده بود تا مثل من یکی دوبار توی تاریکی از پشت برای امتحان هم که شده او را با گلوله بزنند. ولی تردید و احتمال دروغ بودن حرف هایش باعث شد جلوی خودم را بگیریم. پای حرف هایش می نشستیم اما، کمتر کسی بود که آن حرف ها را باور کند تا اینکه گفت شرط بندی می کند. توی آن آتش سنگین که اگر قمقمه را می گذاشتی لبه خاک ریز، تک تیر اندازها یشان بالاخره می زدند و پرتش می کردند پایین. رفت روی خاک ریز و از این سر تا آن سر خاک ریز را دوید. با چند نفر شرط بندی کرد و پول خوبی هم برد. کم کم شمد و دعای تیر بندش معروف شد، از حفاظت تذکر می‌دادند ولی زیاد به پر و پای کسی نمی‌پیچیدند. تا اینکه یکی از بچه هم مثل شمد شرط بست و دعا را بست به بازویش و رفت روی خاک ریز، قدم دوم را برنداشته تیری خورد به کتفش و پرتش کرد وسط ما. شمد را انداختند توی انفرادی. دیگر شرط بندی و حرف زدن از دعای تیر بند ممنوع شد. از انفرادی که بیرون آمد با من بیشتر صمیمی شد. با هم می رفتیم کرخه و او شنا کردن یادم می داد. چند بار هم دعای تیر بندش را که با کلی خواهش و التماس پس گرفته بود، داد که ببندم روی بازویم. خودش هم نمی دانست این دعای تیر بند از کی وارد دودمان آنها شده. دعا از جدش به پدرش، ارث رسیده و از پدرش هم به او. جدش، شیخ علی، یکی از جنگلی ها بوده که توی برف های جنگل اسالم یخ زده و مرده بود. اسم اصلی خودش هم شیخ محمد بود. دوست داشت شمد صدایش کنیم. همانجوری که توی آبادی شان غرقاب صدایش می کردند. می گفت پیشوند شیخ اول اسم همه جد و آبایش بوده. آخرین بار قبل از اینکه اعزام بشویم برای عملیات. توی فرصتی که گیر آوردم، موقعی که شمد داشت می رسید آن طرف کرخه، دعا را از لای چرم خشک بازوبند در آوردم. تکه کاغذ کوچکی را که از قبل چند تا زده بودم گذاشتم جایش و دوباره چرم را پیچیدم دور آن و با قنداق تفنگ کوبیدمش. تا شد مثل اولش. اضطرابی که توی آن لحظه به جانم افتاده بود هیچوقت یادم نمی رود. حتی شب عملیات هم ولم نکرد، نیمه های شب بود که عقب نشینی کردیم. من و شمد و چند نفر دیگر از بقیه جدا شدیم و بعد از کلی سرگردانی فهمیدیم گم شده ایم. توی تاریکی دم صبح صدای چند انفجار آمد و بوی نارنج تازه پیچید همه جا. گرسنه شدیم. گلویمان سوخت و چیزی باد کرد و راه نفسمان را تنگ کرد. به زور نفس می کشیدیم. انگار به پوست صورت و دست هایمان پشم شیشه مالیده شده بود. می سوخت و تاول می زد. سرم گیج رفت. جلوی چشمم تار شد. بیدارکه شدم دیدم شمد تاقباز روی زمین نزدیک من افتاده. هر کس گوشه ای افتاده بود. هر چقدر زور زدم نتوانستم از جایم تکان بخورم. دوباره خوابم برد و وقتی که حس کردم چیزی توی دهانم حرکت می کند از خواب پریدم. حالا هم با ورود اولین مورچه از راه بینی ام آن اضطراب سراغم آمده. مورچه های اسبی بزرگ را نزدیک صورتم می بینم. از بینی ام وارد گلویم می شوند. حرکتشان را زیر پوست پیشانی ام حس می‌کنم. همین که نمی توانم ببینمشان ولی حرکتشان را توی گلو و گوشم احساس می کنم، اضطرابم را بیشتر می کند. مورچه ها با فک های گاز انبری شان پوستم را گاز می گیرند. تمام بدنم بی حس شده و انگار خواب رفته. گاز هایشان مثل کندن مو از پای خواب رفته است. مورچه ها دور حدقه چشمهایم حرکت می کنند. چشم هایم سیاهی می رود و دیدم تار می شود.حتما حالا دارند سفیدی چشم هایم را می خورند. تا شب چشم های من هم تبدیل به دو تا حفره می شود. مثل چشم های شمد که با حدقه های نیمه خالی اش خیره شده به آسمان خالی از ابر، انگار رد پرواز پرنده ای را با نگاه دنبال کند.

خسرو عباسی خودلان - کرج - تابستان 86

مصاحبه با نویسنده ایرانی

گفت‌وگوی اکبری شروه با فریبا حاج‌دایی

به انگیزه انتشار مجموعه داستان«باشیرینی وارد می‌شویم»

1-بیوگرافی:

حاج‌دایی: به گفته راویان اخبار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار گویا در ساعت 4 صبح، البته شاید هم هنوز شب بوده ولی از آن‌جایی که مولود صبح خوش‌قدم است و متولد شب بدقدم شمرده می‌شود شما بگویید صبح به دنیا آمده‌ام، روز 18 شهریورماه با سر به جهان پر از خاک و خل و پلشت و زیبا فرود می‌آیم و یا به اصطلاح اهل بخیه هبوط می‌کنم. مسقط‌الرأس هبوطِ این مصاحبه‌شونده شهر کرمانشاه است. بعد هم کمی مدرسه می‌روم و کمی تا قسمتی دیپلم ریاضی می‌گیرم(این را گفتم تا بدانید که بله ما هم اهل حساب و کتابیم) بعد هم در رشته ادبیات انگلیسی چند سالی وقت می‌گذرانم. درس هم می‌دهم، کارهای مختلف هم می‌کنم و زندگی می‌کنم تا شما بیایید و از من بپرسید که ای خانم کجای کار هستی.

2- روند ادبیات داستانی معاصر را چگونه می‌بینید؟

حاج‌دایی: بعد از دهۀ اول انقلاب، که دهۀ چیرگی شعر است، دوران نوشتن داستان، کوتاه و بلند، آغاز می‌شود. در دهۀ دوم بیشتر داستان بلند، و این سال‌ها فت و فراوان داستان کوتاه، نوشته می‌شود که به طور قطع و یقین بعد از این پرنویسی‌های فراوان عاقبت چند نویسندۀ طراز اول – البته بعد از فرونشستن گردوخاک‌ها - در افق ظاهر خواهند شد و صحنه را پر خواهند کرد. من جسارت نویسندگان جوان را می‌ستایم که به همه چیز و همه کس شک کرده‌اند وزبان فارسی را برای نوشتن داستان بی‌پروا به کار می‌برند. آن‌چه در این میان کمتر دیده می‌شود، تفکر و زاویۀ دید دقیق است، اندکی هم غرب‌زدگی در امور داستان، یعنی شبیه داستان‌های هفته‌نامۀ نیویورکرنویسی، ابهام و بستار باز و چندلایگی زورکی - که از خلاقیت و تخیل ناخودآگاه نویسنده برنمی‌خیزد، بلکه بزک دوزک کردن داستان است به قصد مرعوب کردن خواننده که آره باااا، ما اینیم.

3- فرم در داستان چه جایگاهی دارد؟

حاج‌دایی: این پرسش مثل این است که بپرسیم زیبایی و تزیین غذا و سفره چقدر مهم است. مهم است اما جایگزین لذت غذا در زیر دندان نمی‌شود. اگر محتوای دندان‌گیری نباشد شکل چه ارزشی دارد. هیچ فرمول ابدی و ازلی هم برای فرم وجود ندارد. هر فرمی به شرط آن‌که در خدمت محتوا باشد و یا اجازه چندلایگی به داستان بدهد مجاز است. داستان‌نویسی به نظر من مد روز ندارد، اگر هم مد روز نوشتیم باید ناخودآگاه باشد و نه آگاهانه و تعمدی. در«مادام بوآری» حتی فرم و آهنگ کلمات با محتوا هماهنگ است. البته گاهی فرم جلوی فکر کردن به محتوا را می‌گیرد مثل داستان‌های دارای وزن گلستان، اما او داستان‌های بدون وزن بسیار عالی هم دارد. هنگام نوشتن داستان، دست کم برای من، فرشته الهام به شکل(فرم) خاصی ظاهر نمی‌شود؛ دردی، حرفی، داستان یا حادثه‌ای کلید شروع را می‌زند – درست مانند نوازنده‌ای که سازش را کوک می‌کند اما کوک کردن برای بیان غم یا شادی آن لحظه است. البته شکل مهم است، به خصوص برای مفاهیم جاودان بشری مانند مرگ، زادن، عشق، تنفر و آزادی که از هر زبان که می‌شنویم باید نامکرر باشد و اتفاقاً باید نامکرر باشد و اتفاقاً به شکلی که این مفاهیم جاودانه را بیان می‌کنیم نوری به آن مفاهیم خاص می‌تابانیم.

4- ساده‌نویسی در ادبیات داستانی یعنی چه؟

حاج‌دایی: یعنی حس مشترکی که خواننده بتواند در آن شریک بشود و آسان‌ترین روش برای شرکت دادن خواننده در تجربه شخصی شدۀ نویسنده.

5- ساخت یک داستان خوش‌فرم چگونه باید باشد؟

حاج‌دایی: من فکر می‌کنم منظور شما از خوش‌فرم، خوش‌ساخت باید باشد که اجزاء آن به هم چفت و بست داشته باشد و نشود حتی یک کلمه از آن را جابه‌جا و یا حذف کرد.

6-نقد یک داستان چگونه باید باشد؟

حاج‌دایی: آن‌چه ما در بسیاری از وب‌ها یا روزنامه‌ها می‌نویسیم نقد نیست، در بهترین حالت، آشکار کردن نقاط پنهان مانده از چشم دیگران است، وگرنه نقد داستان به قدمت خودِ داستان است و نقادان در بهبود داستان‌نویسی نقش فعال داشته‌اند. در مواردی ما در بارهٔ یک داستان نظر و حس خود را بیان می‌کنیم مثلcomment دادن که مثلاً خواندن این داستان و آن داستان کوتاه فلان حس را در من زنده کرد و در باره‌اش قلم‌فرسایی می‌کنیم. همین‌ها می‌تواند در نقد بیاید. برای نقدنویسی آموزش و مطالعه لازم است که من در این باره کم‌بضاعت هستم و آن‌چه گاهی در باره داستان دیگران می‌نویسم یادداشت و بیان همان چیزهایی است که کمی قبل اشاره کردم.

7-آخرین مجموعه داستانی که خوانده‌اید؟

حاج‌دایی: یکی از مجموعه داستان‌هایی که اخیراً از توبیاس وولف درآمده، نویسنده‌ای که دوستش می‌دارم، و مجموعه داستان دیگری از جومپالاهیری- نویسنده‌ای که کاملاً در مدار ارتباطش قرار می‌گیرم- با برگردان خوب گلی امامی. ولی بگذارید از جنگ و صلح بگویم که اخیراً بار دیگر خواندمش و یک‌بار دیگر به نشانه احترام به این خداوندگار داستان‌نویسی(لقبی که گورکی به تولستوی داده است) از روی صندلی بلند شدم و در خیال برای او سر تعظیم فرود آوردم. البته می‌دانید که من مونث هستم و کلاهی برای از سر برداشتن ندارم و معمولاً در خانه هنگام خواندن کتاب، مقنعه یا کلاه هم به سر ندارم.

8-ادبیات مهاجرت چه تاثیری بر داستان امروز ما داشته است؟

حاج‌دایی: ادبیات مهاجرت را می‌خوانم، اما فکر نمی‌کنم تأثیری بگذارد. بیشتر مفری است برای داستان‌نویسان داخلی که اگر نتوانستند از چمبر ممیزی کتاب خود را خارج کنند، مطلب را به ناشر مقیم خارج بسپرند. البته از ادبیات مهاجرت که به دست ایرانیان مقیم خارج تولید می‌شود نظیر«ارکستر شبانه سازهای چوبی» به رنج ایرانیان مقیم فرنگ پی می‌بریم همان‌گونه که آن‌ها از داستان‌های ما پی به شرایط زندگی در داخل کشور می‌برند. البته این نکته را اضافه کنم که ایرانیان خارج از کشور بیش‌تر از پنج ملیون نفرند و خانواده‌های داخل کشور، به خصوص طبقه متوسط،، یک یا چند عضو در کشورهای دیگر دارند بنابراین ما به عنوان ایرانی فارسی‌زبان وجود منقسم و اشتقاق‌یافته‌ای داریم و در هر کجای جهان که می‌نویسیم از این اشتقاق شخصی نمی‌توانیم بگریزیم. بنابراین در این‌جا هم از ادبیات مهاجرت می‌نویسیم و در مهاجرت هم از زندگی در وطن. داستان«نقشبندان» گلشیری به خوبی از عهده توصیف این اشتقاق برآمده است.

9- راجع به این کلمات در ذهن چه دارید؟

سایت ادبی مرور: خانه دوست.

داستان مینی‌مال: کودک ریش‌سفید.

دموکراسی ادبی: هرکسی به هر شکلی و با هر محتوایی می‌تواند و مجاز است داستان بنویسد مشروط بر آن‌که شش دانگ حواس خواننده را به خود جلب کند و خواننده قادر نباشد آن را زمین بگذارد.

داستان‌نویسان خوزستانی: داستان‌نویسان خوزستانی مانند فوتبالیست‌های خوزستانی حزب اعلام نشده‌ای هستند که نمی‌توان نادیده‌شان گرفت.

با شیرینی وارد میشویم: فرزندی که تازه راه افتاده است.

فتو داستان: هر فیلم خوب فتو داستان است.

حمید رضا اکبری شروه

نقد و بررسی

گامی که برداشتنش محال نیست
نقدی به مجموعه داستان "گام محال" اثر سروش امامی راد(رهگذر)

مجید اسطیری

سروش امامی راد نویسنده ی جوانی ست که اولین مجموعه داستانش را راهی بازار نشر کرد. این مجموعه داستان را نشر افراز در 1000 نسخه به چاپ رسانده است.نام این مجموعه داستان «گام محال» است و آن چه واضح است خودآگاهی نویسنده به برداشتن اولین گام است که به این شکل در ابتدای مجموعه داستان بیان می شود: همیشه اولین گام، محال به نظر می رسد.اما با مروری بر این اثر درمی یابیم که مولف گام محالش را محکم برداشته است.من نهایت سعیم را دارم که (به جز در یکی دو مورد) به دور از کلی نگری و با دیدی دقیق راجع به این اثر بنویسم. این تلاش برای دور شدن از کلی نگری مرا واداشت تا راجع به هر داستان به شکل مجزا چند سطری بنویسم.

«شاه ماهی» داستان «عباس» پسر نوکرزاده ای است که پس از مرگ پدرش به ارباب پدرش خدمت می کند و به «پری» دختر ارباب دلبستگی دارد. در صحنه ی داستان عباس از طرف پری فراخوانده و مامور صید ماهی برای میهمانی آن روز می شود. و میهمان کسی نیست جز «کامبیز» پسر مغرور و تحصیل کرده ی یکی از تجار بزرگ منطقه. این داستان تنها اثر در این مجموعه است که دارای صدر نوشت است. بیتی از حافظ: یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب / کز هر زبان که می شنوم نامکرر استو این خود به تنهایی تسلط فراروایت «عشق» را بر این داستان نشان می دهد و به مخاطب پیشنهاد برخوردی خاص با اثر را می دهد. اگرچه نویسنده گوشه چشمی به مسئله تضاد طبقاتی دارد و در یک فلاش بک یک صفحه ای به شکلی رقیق(و نه در ارتباط با قصه داستان) به بیان آن می پردازد ولی تسلط فراروایت عشق بر داستان، به داستان اجازه نمی دهد (علی رغم پتانسیل موقعیت) به بیان و نشان دادن فاصله های طبقاتی بپردازد. معمول است که نویسنده در چنین موقعیت های داستانی (وجود دو احتمال: آیا پری واقعا به عباس علاقه ای نشان خواهد داد یا خیر) همانند شعبده بازی که توجه تماشاگران را به دست خالی خود جلب می کند، به تقویت احتمالی که رخ نخواهد داد بپردازد. اما نویسنده به دنبال چنین کاری نیست و حاصل کار همان می شود که او می خواهد. مخاطب به جای غافل گیری در پایان اثر، از میانه ی داستان به بعد با لبخندی تلخ به عباس می نگرد و در پایان شاهد مرگ شاعرانه ی اوست. به هر حال اصرار نویسنده بر سوق دادن فضای اثر به سمت شاعرانگی سبب کندی ضرباهنگ داستان شده است.داستان در فضاسازی موفق است و اتمسفر داستان در جهت کارکرد مد نظر نویسنده شکل گرفته است.

«میشه سکوت کرد!» داستان خانواده ی کوچکی است که میهمانی دارند: یک دوست قدیمی که در گذشته به زن میزبان علاقه مند بوده و در دوران دانشجویی با وی رابطه داشته است و داستان اشاره هایی کوتاه به رابطه ی فرشاد (میهمان) و شهین (همسر میزبان) دارد. تلویزیون که در ابتدای داستان در حال پخش تصاویر جدال دو گوزن نر برای تصاحب یک گوزن ماده است، تلمیح جالبی به قصه اصلی داستان دارد. داستان در صحنه حضور فرشاد در خانه پرویز (شوهر شهین) آغاز می شود. پرویز هنوز از محل کارش به خانه بازنگشته و آن چه معلوم است این که فرشاد به صورت سر زده به این مهمانی آمده است. اشاره های کوتاه داستان به خوبی و به دور از مستقیم گویی نشان دهنده معذب بودن فرشاد و شهین در کنار هم و در عدم حضور پرویز است. فرشاد حتی در نگاه کردن به شهین مردد است:«شاید یک روسری، شالی سفید با طرح گل های ریز سبز یا آبی کمرنگ و یک پیراهن بلند راه راه مردانه، با خط های صورتی یا گل بهی روی یک دامن بلند سیاه و یا یک شلوار گشاد سیاه. و لب هایی سرخ که غنچه شده بودند ؛ که شاید گفته باشند:«نوش جان!»

و اما زن هم مثل مرد معذب است:«... تک زنگ صدای آیفون برخاست. زن به یکباره از آشپزخانه به طرف آیفون کنار در ورودی دوید ؛ گوشی را بلند نکرده دکمه را فشار داد. » و سعی می کند به همسرش توجه نشان بدهد و یا توجهش را به همسرش نشان بدهد!

دوربین فیلم برداری نویسنده در نزدیک ترین مکان به شخصیت ها کار گذاشته شده است (که موقعیت داستان این گونه می طلبد) و گاه کلوزآپهایی را به ما نشان می دهد که در پرداخت شخصیت ها موثرند:« فرشاد بی درنگ تکه ی بزرگی از نـان جـدا کـرد... روی گوشت درون لقمه ابتدا کمی نمک، سپس کمی فلفل قرمز و دست آخر چند قطره آبلیمو ریخت. و شاید متوجه نبود کـه در تمـام ایـن مدت دستش می لرزید. »« فرشاد زیر چشمی متوجه دست چپ پرویز شد که دست سفید شهین را گرفته بود. انگشتان در هـم قـلاب شده بود. »

تعلیق ابتدای داستان تا قبل از ورود پرویز به خانه یکی از امتیازات اثر است. همچنین صدای موسیقی و اشعاری که در خلال داستان از دستگاه پخش به گوش می رسد در انعکاس آن چه در ذهن شخصیت فرشاد می گذرد موثر است. آنجا که پرویز با سوالی در رابطه بـا دوران دانشجویی فرشاد بسیار به راز میان او و همسرش نزدیک می شود، می شنویم: دل می رود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان....

داستانی کم افت و خیز که با مرور خاطراتی که نمی توان فراموش کرد ادامه می یابد و با این دیالوگ به پایان می رسد: «فراموش که نه، اما می شه سکوت کرد!» و این خود نشان دهنده ی موقعیت بغرنجی ست که فرشاد و شهین در آن گیر کرده اند. این جمله هم در ارتباط با کلیت اثر و هم در صحنه ی وقوع داستان کارکردی قابل توجه دارد.موفقیت اصلی اثر در بیان چیزهایی است کـه در داسـتان گفته نمی شوند ولی مخاطب آن ها را درمی یابد و بدین ترتیب در کشف اثر و کامل کردن پیرنگ داستان با مولف همراه می شود.

«مورچه» به نظر من ضعیف ترین داستان در میان داستانهاست و مشکل اصلی اثر را می توان در یک عبارت خلاصه کرد: شتابزدگی در روایت و بی توجهی به پرداخت.پدر و مادر کودکی که گوش درد دارد او را به دکتر برده اند. «دایه» مادربزرگ کودک کـه از روسـتا آمده است میهمان آن هاست و هنگامی که از مطب دکتر برمی گردند مخالفت خود با روش های درمانی جدیـد را اعـلام مـی کنـد و پیش از آن که پدر کودک از داروخانه برگردد چند قطره روغن محلی و موم در گوش کودک می چکانـد. صـبح فـردا دایـه کـه بـرای خواندن نماز صبح بیدار شده است مسیر مورچه هایی را می بیند که از روی بالش تا گوش کودک کشیده شده اند.این داسـتان درواقـع یک داستان مینی مالیستی است که دیالوگ های بیش از اندازه ای دارد. اگر بحث بین دایه و پدر و مادر خلاصه شود ما با یک داستان مینی مال خوب در نقد خرافه روبرو خواهیم بود.

«سقوط» ساعاتی از زندگی همسر یک خلبان است که در پایان داستان از سقوط هواپیمای همسرش با خبـر مـی شـود. داسـتان در توصیف صحنه و آن چه یک زن در تنهایی در خانه اش انجام می دهد بسیار موفق است. اما انتخاب کانون روایت نمایشی که راهی به ذهن شخصیت نمی برد سبب شده تا مخاطب چیزی از درگیری ذهنی شخصیت نداند و حتی سه بار ناکامی زن در برقراری تماس بـا همسرش و شنیدن جمله های تکراری: « دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد»و« شـماره ی مـشترک مـورد نظـر در شـبکه موجود نمی باشد» هم کوچک ترین درگیری ذهنی نه برای شخصیت و نه برای مخاطب ایجاد نمی کند. در نتیجه تنها جنبه ی جذاب داستان برای مخاطب تا رسیدن به یک سوم انتهای اثر، تصویر پردازی جز به جز رفتارهای زن در خانه است.اگرچه دیر ولی بالاخره در پایان داستان با وارد شدن سایه اثر از مسیر یکنواخت خود خارج شده و داستان به ژانر شگفت پهلو می زنـد. مـسئله ایـن جاسـت کـه مخاطب برای سهیم شدن در این داستان حتی با یک احتمال هم در مورد آن چه در پایان داستان برای این زن اتفاق خواهد افتاد روبرو نیست.

«سنور» روایتگر صحنه فرار پسر جوانی از کشور است که مرتکب قتل شده است. بهترین دوست دوران زندگیش به خواهر او علاقـه مند شده و وی در یک درگیری او را کشته است. این تنها چیزی است که ما از سرگذشت پسر می دانیم و ایجاز شدید داستان مـانع از آشنایی بیشتر ما با وی می شود. این بار هم نویسنده در پرداخت فضا و تصویر کردن مکان داستان و انتقال سـرمای کوهسـتان هـای مرزی موفق است و اتمسفر داستان کاملا با هدف نویسنده همراهی می کند. نقطه قوت دیگر این داستان آن جاست که کانون توجـه (البته فقط برای لحظه ای) از پسرک به راننده ی کامیون که قصد کمک کردن بـه پـسر را دارد برمـی گـردد و پـسر از رانـنده مـی پرسد:«تو هم فرار می کنی، درسته؟!»تعلیق قوی اثر یکی دیگر از نقاط قوت آن است. خواننده تا پایان داستان برای کشف علت حضور

پسر در این کوهستان سرد مرزی و علت فرارش با داستان همراه می شود. اما آنجا شخصیت قصد تعریف کردن داستان زندگیش را دارد مولف چشم های خیس او را نشانمان می دهد و باز داستان در ایجازی نابه جا فرو می رود.

«مرغ عشق» را می توانم قوی ترین داستان این مجموعه بنامم. چرا که بهترین پرداخت را در میان داستان ها دارد. مردی با عجله خود را از زیر باران به قهوه خانه می رساند و بسته ی روسری پیچ شده ای را روی اولین میز می گذارد. زیر روسری چیزی پنهان نیست جز یک قفس که دو مرغ عشق در آن هستند. مرد پرنده ها را از پرنده فروشی روبروی قهوه خانه خریده است و بخاطر جفت گیری نکردن آنها قصد پس دادنشان را دارد. بین قهوه چی و دو سه نفری که در قهوه خانه هستند بحث های زیادی درمورد پرنده ها در می گیرد. در جریان این بحث ها هرکدام از شخصیت ها کاملا معرفی می شوند و هر لحظه جذابیت بحث برای مخاطب بیشتر می شود. علی رغم مدعی بودن دو تن از مردهای داخل قهوه خانه در پرنده شناسی در پایان اثر گره کار به دست زنی که از ابتدا به همراه مردی در گوشه ی تاریک قهوه خانه نشسته بوده باز می شود:« زن گفت:«عجیبه، شما چطوری متوجه نشدید؟!» و با انگشت های کلفت و ناخن های گردش به بینی چاق و گوشتیش اشاره کرد:«این مرغ عشقا جفتشون نرن!» و یکدفعه زد زیر خنده ؛ آنچنان که چادر از روی سرش پس افتاد.» شخصیت ها به خوبی معرفی می شوند و رفتارهایشان به روشنی مقابل دیدگان مخاطب قرار می گیرد و خلاصه نویسنده از شتابزدگی در پیشبرد روایت می پرهیزد و هر آنچه در موقعیت داستانی ارزش دیدن دارد را به مخاطب نشان می دهد:« پیرمرد که همچنان گوشه قهوه خانه چرت می زد با صدای گرفته ی قهوه چی سر بلند کرد:«چه مرگشونه؟!» قهوه چی با صدای بلندی داد زد: « هیچی بابا... میگه جفت گیری نمی کنن! » با گفتن این جمله زن و مرد یک لحظه سکوت کردند. مرد برگشت. جوان زیبایی به نظر می رسید. با نور سرخ سیگار گوشه ی لب که نصف سبیل نازکش را روشن کرده بود و چهره ی تاریک زن که در نیم روشنایی قهوه خانه به مرد خیره شده بود ؛ مرد زیر نگاه محو اما سنگین زن، خجالت زده سرش را پایین انداخت.» نمی توان گفت با داستانی فمینیستی طرف هستیم اما داستان با این اشاره در لایه ی زیرین به گوهری خاص در ذات زن اشاره می کند به کشف آنچه مرد در نمی یابد نائل می شود.

«لاک پشت آهنی» نیز همچون مورچه به اعتبار طرح کوتاه و سر راستی که دارد یک داستان مینی مال است که دیالوگ های زیاد حجم آن را بیش از معمول کرده است. چند کودک روستایی در کنار رودخانه ای بر سر تصاحب یک شی فلزی گرد که پیدا کرده اند با هم جرو بحث می کنند. در پایان «طاهر» پسر کدخدا، که حاضر نمی شود لاک پشت آهنی را به دیگری بدهد آن را به زمین می کوبد و با انفجار این مین خنثی نشده داستان به پایان می رسد. قدر مسلم مرافعه ی بچه ها بر سر تصاحب لاکپشت آهنی می توانست کوتاه تر از این باشد و دوربین نویسنده می توانست کمی دورتر از بچه ها قرار بگیرد تا احتیاجی به ذکر جزئیات دعوای بچه ها نباشد. حتی اگر «دادا نیشتمان» به صحنه وارد نمی شد اتفاق خاصی نمی افتاد کمااین که پس از ورود او هم اتفاق خاصی نمی افتد و بالاخره کشمکش بچه ها به همانجایی ختم می شود که باید بشود. البته نویسنده با معرفی کردن طاهر به عنوان پسر کدخدا گوشه چشمی به بیان کردن یک دیدگاه اجتماعی در این داستان ضدجنگ دارد.

اگرچه مطمئنا صدای این انفجار که تاکیدی بر زشتی و ویرانگری جنگ است در تمام این روستا شنیده شده است اما نویسنده در فراز پایانی داستان لرزیدن شیشه های خانه کدخدا را برای نشان دادن به مخاطب انتخاب می کند تا دیدگاه اجتماعی خود را هرچه واضح تر بیان کند:«صدای انفجار شیشه های خانه ی کدخدا را لرزاند. زن کدخدا با عجله بیرون دوید: «بلا به دور... این صدای چی بود؟!» کدخدا از طویله سر بیرون آورد:«از طرف دره بود؛... به گمونم باز حیوونی چیزی رفت روی مین!»

«برای ماری عزیزم، با عشق و نفرت» یکی دیگر از داستان های ضدجنگ مجموعه «گام محال» است. یک معلم به همراه افراد دیگری که همه جور کسبه در میان آنها حضور دارند به صورت اجباری به میدان جنگ فرستاده شده است. داستان با زاویه دید نامه نگاری نوشته شده است و ما سه نامه از نامه هایی که این معلم برای همسرش می نویسد را می خوانیم. وی دیدگاهی فیلسوفانه_شاعرانه به زندگی دارد و از بیان اعتقادات فلسفی اش در نامه ای عاشقانه به همسرش پرهیز نمی کند:«آه، ماری... سوگند

به خدا، من دیگر برهنه خواهم زیست تا زمانی که خیاط فرق دوختن و پاره کردن را از هم نداند. و تا بـه آخـر عمـر لـب بـه گوشـت نخواهم زد ؛ از هر قصابی بیزار خواهم ماند و از هر نانوایی که نانش آغشته به خون این مردم بی پناه است...»

مخاطب با مرور این سه نامه در می یابد که اوضاع روز به روز در حال وخیم تر شدن است. معلم که در نامـه ی اول ابـراز امیـدواری برای بازسازی شهر ویران شده شان می کند در نامه دوم خبر اعدام دسته جمعی تعدادی از اسرای دشمن به دست افـراد غیرنظـامی و سرپیچی اش از فرمان مافوق را به همسرش می دهد. این سرپیچی باعث فرستاده شدن وی به خط مقدم جبهه مـی شـود و در نامـه سوم ما آخرین زمزمه های معلم قبل از حمله و دغدغه ی وی در قبال همسرش بابت دریافت نکردن نامه را می خـوانیم. بـا داسـتانی خواندنی و روان روبرو هستیم و نویسنده در اجرای لحن نامه یک معلم شاعرمآب موفق بوده است.نویسنده با قرار دادن انسان های غیر نظامی در صف جنگ و با نشان دادن رفتار غیر انسانی آن ها در این موقعیت موفق می شود مخاطب را به فکر کردن درباره علت این همه تغییر در رفتار انسان ها وادارد.

«شکار» به زندگی یک شکارچی کهنه کار می پردازد. راوی هر از چندگاهی به خانه ی این شکارچی پیر و بیمار می رود تا او فرصت داشته باشد یک بار دیگر با افتخار و غرور ماجرای شکار گوزنی که شاخ هایش را به دیوار منزلش زده است برای راوی داستان تعریـف کند. این داستان یکی از تاویل پذیرترین داستان های سروش رهگذر در این مجموعه می باشد.پیرمرد شکارچی به قتل می رسـد و در نگاه اول همان گونه که در داستان و از زبان راوی گفته می شود همه ی شواهد برعلیه زن جوان شکارچی است. او (احتمالا) عضو یک گروه حمایت از محیط زیست بوده است و حال از زندگی یکنواخت خود که در آوردن سر وقت قرص های یک پیرمرد شکارچی باشد به ستوه آمده و انگیزه ی کافی برای ارتکاب قتل را دارد. اما ماجرای جدال گوزن پیر و گوزن جوان و سپس ماجرای شکار شـدن گـوزن جوان به دست شکارچی که در ابتدای اثر آمده و همچنین صحنه ی پایان داستان که ما راوی را در حال نوشیدن شربت و نگاه کـردن به سوراخ گلوله بر روی جمجمه ی گوزن روی دیوار می بینیم این دریچه را بازمی گذارد تا مخاطب از خود بپرسد «آیا شـکارچی پیـر داستان توسط راوی شکار شده است؟» و البته قرائن لازم برای توجیه این نظر در اثر یافت می شود.داستان شکار علی رغـم ایـن کـه کوتاه ترین داستان مجموعه گام محال است اما داستانی کامل، تاثیرگذار و تاویل پذیر است. آنچه به نظر مـن در ایـن داسـتان نـا بـه جاست ذکر ناگهانی و یک باره ی «جوانک شکاربان» است. نویسنده قصد دارد با این کار شانس ارتکاب قتل برای زن را بیشتر کند اما حتی بدون حضور این جوانک شکاربان هم انگیزه ی کافی در زن وجود دارد.

«خشکی زدگی» داستان یک عشق ممنوع است. دریانوردی که شیفت های کاری طولانی دارد و در نتیجـه بـرای مـدت زیـادی از همسرش دور است پی به خیانت همسرش می برد و او را به قتل می رساند. داستان در صحنه ی برخورد دریانورد با راوی(کـه ضـلع سوم این مثلث را تشکیل می دهد) می گذرد و در پایان راوی نیز به قتل می رسد تا: «برای اولین بار، پیش چشمان شوهرت، بی خیال دستان یکدیگر را بگیریم.»

و بدین ترتیب با روشن شدن این که راوی در حال حاضر مرده است در پایان داستان بر ما روشن می شود که با یک داسـتان شـگفت روبرو هستیم. این جاست که سوال اساسی در ذهن مخاطب مطرح می شود «اگر راوی در صحنه ی روایت مرده است پس چـرا نـوع آگاهی و بیانش از جنس یک انسان زنده است؟»

این مشکل فقط با تغییر زاویه دید به دانای کل کاملا برطرف می شد. با این حال خشکی زدگی داستانی است با تعلیقی تاثیرگـذار. در تمام لحظه هایی که مرد، راوی را به طرف محل کشته شدنش راهنمایی می کند علی رغم این که هیچ دلیل روشنی مبنی بر احتمال قتل وجود ندارد اما بوی خطر به مشام می رسد.

«نهال» در یک مدرسه ی ابتدایی می گذرد. معلمی تاخیر کرده است و مدیر مدرسه تصمیم می گیرد تا رسیدن معلم، با کاشتن یـک نهال درسی به دانش آموزان بدهد. در صحنه ی پایان داستان معلم خواب آلود وارد حیاط مدرسه می شود و مدیر را زانو زده و گریـان در مقابل نهالی که دانش آموزان با همکاری هم کاشته اند می یابد. اگر بپذیریم که یکی از وظایف مهم داستان (نمی گویم مهم ترین وظیفه) سرگرم کردن مخاطب است باید به داستان نهال نمره ی پایینی داد. چـرا کـه بخـش اعظـم داسـتان در فـضایی شـعارگونه و

باورناپذیر می گذرد و شخصیت اصلی داستان یعنی مدیر مدرسه به یک مدیر واقعی با دردسرها و دلمشغولی های خاص خودش چندان شباهت ندارد:« آره عزیزان من (!) این ریشه های یک درخته ؛ حالا اگه گفتید کار ریشه ها چیه؟! »

« حالا هم وقتو از دست ندید. مگه نمی خواید این نهال هرچه زودتر تبدیل به یک درخت زیبا و بزرگ بشه؟ پس باید هرچه زودتر اونو بکاریم، آبش بدیم و با جون و دل ازش مواظبت بکنیم تا روز به روز قد بکشه و بزرگتر بشه » حدود نه دهم اثر با گفتگوی بین مدیر و بچه ها می گذرد و همان طور که خود مدیر می گوید، قصد دارد به ساده ترین شکل ممکن و در حد دانش آموزان ابتدایی حرف بزند، پس امکان ندارد این قسمت داستان که بسیار به طول می انجامد جذابیتی برای مخاطب بزرگسال داشته باشد. ضمن این که مدیر بسیار به یک تیپ شبیه است تا یک شخصیت و آنچه وی می گوید تاثیری در پرداخت و معرفی شخصیت وی ندارد. دیگر این که داستان کاملا در سطح می گذرد و بیشتر از آن چه از زبان راوی بیان می شود چیزی برای کشف کردن باقی نمی ماند. حتی کنتراست بین شخصیت مدیر و معلم در پایان اثر حالتی غیر واقعی دارد.آنچه می توان از اثر دریافت این که تاکید اصلی مولف بر تحت تاثیر قرار دادن مخاطب از طریق نمایش فاصله ی بسیار زیاد رفتار مدیر به عنوان یک شخصیت فرهیخته و وظیفه شناس با رفتار معلم به عنوان یک فرد بی تفاوت نسبت به سرنوشت جامعه بوده است. اما برای نیل به این هدف تعلیق، شخصیت پردازی و باورپذیری از دست رفته است.دیگر آن که محملی برای تغییر زاویه دید در پارت دوم اثر از من راوی به دانای کل وجود ندارد جز آن که نویسنده برای این که نشان بدهد مدیر متوجه ورود معلم نیست و نفوذ به ذهن معلم و بیان خواب آلودگی اش ناچار به این کار بوده است.

آنچه در پایان لازم به ذکر می دانم اهمیت پاسخ به این سوال است: « چه چیزی یک اثر خوب را از یک اثر متوسط متمایز می کند؟ » نمی خواهم به امتیازدهی و رتبه بندی بپردازم و نمره ی خاصی به « گام محال » سروش امامی راد بدهم. تنها قصد دارم به نکته ای اشاره کنم که شخصا طی چند سالی که با آثار نویسندگان جوان هم نسل خود سر و کار داشته ام دریافته ام. عموما ایده هایی که نویسندگان جوان به سراغ آن ها می روند ایده های خاص، جذاب و تاثیر گذاری است که کمتر می بینیم نویسندگان با تجربه به سراغشان بروند. گاه داستان ها در موقعیت هایی عجیب و غیر منتظره رخ می دهند که به خودی خود برای مخاطب جالب توجه هستند. گاه شخصیت هایی در این آثار ظاهر می شوند که از شخصیت های واقعی بسیار دور هستند و شناختنشان به خودی خود برای مخاطب جذاب است. اما آنچه در اکثر مواقع سبب ناکامی نویسنده ی جوان در خلق یک داستان خوب می شود، مبذول نداشتن توجه کافی به پرداخت اثر است. به راستی آن چه یک اثر را به یک شاهکار تبدیل می کند یک ایده ی خارق العاده (به تنهایی) نیست بلکه پرداخت عالی یک ایده و خلق جهان، موقعیت و شخصیت هایی ملموس است که مخاطب می تواند آن ها را باور کند و با آن ارتباط برقرار کند. چه بسیار که داستان هایی از نویسندگان جوان خوانده ام که از خلال اثر هویداست، مولف حتی خود با داستانش ارتباط برقرار نکرده است و تنها قصد هرچه سریع تر پیش بردن ماجرا و غافلگیر کردن مخاطب در صحنه ی پایانی داستان را دارد.

سروش امامی راد در این مجموعه در پرداخت آثارش موفق بوده است. البته باید داستان های «مورچه»، «نهال» و «لاک پشت آهنی» را از این قاعده مستثنی کنیم.

خواندن این مجموعه داستان را به علاقه مندان داستان نویسی توصیه می کنم و برای سروش امامی راد آرزوی موفقیت روزافزون و چاپ آثار دیگرش را دارم.

مجید اسطیری

بررسی آثار کلاسیک

درباره مرزبان نامه

داستان های نقل شده از زبان حیوانات، داستان های اخلاقی و آموزنده ای هستند که در شیوهٔ فنی و ادبی خاصی حکایت می شوند. قهرمانان این داستان ها غالباً از جانوران و گیاهان و جمادات هستند که نقش سمبلیک شخصیت های داستان را بازی می کنند و گاهی نیز انسان ها در قالب و نماد اشخاص واقعی داستان گذارده می شوند.

● تحریری دیگر از مرزبان نامه

دسته ای از پژوهشگران نخستین زادگاه داستانگویی از زبان حیوانات را هندوستان می دانند و معتقدند در این زمینه هند نسبت به سرزمین یونان پیشگامی داشته است و از سویی عده ای دیگر تکامل این نوع داستان ها را در مصر می دانند؛ با این همه پیدایش این گونه افسانه ها ریشهٔ عامیانه و اساطیری دارد و همگی مشترکاً در رشد این قصه ها سهیم بوده اند و تعیین موطن اصلی آنها دشوار است.

داستان های نقل شده از زبان حیوانات، داستان های اخلاقی و آموزنده ای هستند که در شیوهٔ فنی و ادبی خاصی حکایت می شوند. قهرمانان این داستان ها غالباً از جانوران و گیاهان و جمادات هستند که نقش سمبلیک شخصیت های داستان را بازی می کنند و گاهی نیز انسان ها در قالب و نماد اشخاص واقعی داستان گذارده می شوند. این گونه داستان پیش از آن که به مرحلهٔ فولکوریک و سبک ادبی خاص ارتقا یابد، بیشتر جنبهٔ ابتدایی و فطری داشته است و غالباً طبقهٔ عوام از این راه به توجیه پدیده های طبیعت بر پایهٔ باورهای اساطیری و متافیزیکی می پرداختند.

یکی از این مجموعه داستان ها مرزبان نامه است که گردآوری آنها را به یکی از اسپهبدان گرگان به نام مرزبان بن شروین نسبت می دهند. اما بنا به نوشتهٔ کیکاوس بن اسکندر، صاحب قابوسنامه، که در ایالت گرگان از نواحی دریای خزر حکومت می راند، نیای خود او به نام مرزبان بن رستم کتاب را تألیف کرده است. مؤلف اصلی هر که بوده، اثری از او در دست نیست. این کتاب که در اواخر قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) و به گویش طبری بوده، از زبان طبری به زبان فارسی معمول عصر خود درآمده و در قرن ششم روایت های مختلفی از آن وجود داشته است. در اوایل قرن هفتم هجری (سیزدهم میلادی) سعدالدین وراوینی، از فضلای عراق عجم، آن را از زبان طبری به زبان فارسی عصر خود برگرداند و به شیوهٔ ترجمهٔ نصرالله منشی از کلیله و دمنه اشعار و امثال فارسی و عربی بدان افزود و آن را در قالب نثر فنی و قریب به شعر منثور درآورد.

محمدبن احمدبن ظفربن عربشاه (دمشقی، فوت 845 ق) کتاب فاکههٔ الخلفا و مفاکههٔ الظرفا را از زبان حیوانات و وحوش به سبک داستان های کلیله و دمنه تألیف کرد. این کتاب ترجمهٔ آزاد مرزبان نامهٔ وراوینی بوده است.

ترجمه دیگری به نام مرزبان نامه به زبان طبری اصیل، اما با شیوه ای ساده، به ابن عربشاه نسبت داده اند که تاکنون نسخه ای از آن به دست نیامده است. در سال 598 ق و در زمان سلطنت ابوالفتح رکن الدین سلیمان شاه ابن قلج ارسلان، یکی از فضلای آن ناحیه به نام محمدبن غازی ملطیوی، اهل ملطیه ــ که شهری معروف از بلاد روم (آسیای صغیر) و در حدود شام بود ــ ابتدا دبیر و سپس وزیر شاه سلیمان مذکور گردید. وی کتاب مرزبان نامه را اصلاح کرد و آن را به روضهٔ العقول موسوم گردانید.7

علت تصنیف کتاب را چنین گوید: «کتابی طلب کرده شد که از تصانیف ارباب دها و اصحاب بها باشد و مطلوب را شامل و مرغوب را کامل. مرزبان نامه را یافته شد که از تصانیف قابوس وشمگیر است به غرایب کیاست مشحون و به عجایب سیاست معجون.» ادیبان و منشیان سده ششم و هفتم هجری که نثر ساده و روان و بی پیرایه روزگار در چشم آنان بی اعتبار می نمود، متن های ساده و عاری از حلیّت عبارات را به زیور الفاظ و مواعظ می آراستند و چه بسا نامی نو بر آن می نهادند؛ به ویژه داستان هایی نقل شده از زبان حیوانات.

برای علاقه مندان نثرهای منشیانه روضهٔ العقول نامی آشناست و این آشنایی، به سبب چاپ و منتشر نشدن این اثر مفید، فقط در حد همان اطلاعاتی مانده که مرحوم علامهٔ قزوینی در مقدمهٔ مرزبان نامه بیان کرده است. این تحریر جدید مرزبان نامه که در نیمهٔ نخست سدهٔ هفتم (گویا در سال های 607ـ622 ق) تألیف شده، هم از زبان اصلی آن، یعنی طبری برگردانیده شده است.

بنا به تحقیق پژوهشگران، متنی به گویش طبری در دست بوده و آن چنان اشتهار یافته است که دو ادیب ایرانی دور از یکدیگر، یکی در ملطیهٔ روم، آسیای صغیر، و آن دیگری در اران آذربایجان، به آن گویش چندان آشنایی داشته اند که هر یک بدون آگاهی از دیگری دست به ترجمهٔ آن برده اند و نویسندگان هر دو روایت، سعدالدین وراوینی و محمدبن غازی، یادآوری کرده اند که از اصل چیزی فرو ننهاده و جز مثل ها و شواهد، برای تزیین کلام، بر آن نی‌افزوده اند؛ اما متن اصلی آن چنان متروک مانده که از آن پس هیچ کس نام و نشانی از آن نمی دهد.

از آنجا که جز مقدمهٔ مرزبان نامهٔ وراوینی هیچ گونه سند تاریخی ای دربارهٔ طبری بودن اصل کتاب موجود نیست و منابع قدیمی مهمی مانند تاریخ طبرستان و قابوسنامه به این موضوع اشاره ای نکرده اند، پذیرش این نکته که زبان اصلی مرزبان نامه طبری بوده، دشوار است. وجود ابیاتی به گویش طبری در قابوسنامه و بعضی از آثار این دوره این حدس را تقویت می کند که اصل مرزبان نامه به زبان فارسی بوده و ابیاتی به گویش طبری در آن به کار رفته است.

روضهٔ العقول به بسیاری از حدس ها و گمان ها در باب اصل مرزبان نامه و محتوای آن پاسخ می دهد و بسیاری از کاستی ها را جبران می کند؛ به گونه ای که اهل تحقیق از مقایسهٔ دو کتاب مرزبان نامه و روضهٔ العقول در می یابند که نویسندگان این آثار چه میزان بر اصل کتاب افزوده یا از آن کاسته اند.

هوتسما، مستشرق آلمانی، در سال 1898م اولین بار در مجلهٔ شرق شناسی آلمان (LII ZDMG)، صفحات 359ـ392) کتاب روضهٔ العقول و باب های آن را معرفی کرد و مقدمهٔ این کتاب را از روی نسخهٔ لیدن انتشار داد.

پرفسور احمد آتش در جزوه ای تحت عنوان «آثار فارسی در آناطولی از قرن ششم تا هشتم » از این نوشتهٔ هوتسما استفاده کرد. خانم صائمه اینال صاوی این جزوه را به فارسی برگردانده است.

در سال 1908م علامهٔ قزوینی در مقدمهٔ مرزبان نامه چاپ لیدن، بنا به ضرورت به معرفی روضهٔ العقول پرداخت و سه حکایت کوتاه آن را به عنوان نمونهٔ نثر کتاب ذکر کرد.

در سال 1938م، هانری ماسه، مستشرق فرانسوی، باب اول این کتاب (الملک و اولاده) را به طور کامل و بدون توضیحی به دو زبان، فرانسوی و فارسی، در یک مجلد منتشر کرد.

آنچه مرحوم ملک الشعرای بهار در سبک شناسی (ج 3، صص 15ـ17) و استاد ذبیح الله صفا در تاریخ ادبیات در ایران (ج 2، ص 1007) و محمدجعفر محجوب در کتاب دربارهٔ کلیله و دمنه (ص 235) و حسین خطیبی در کتاب فن نثر در ادب پارسی (ص 5001) نوشته اند، همگی از روی نوشتهٔ قزوینی بوده است و هیچ کدام نکتهٔ تازه ای در بر ندارند. علامهٔ قزوینی نویسندهٔ روضهٔ العقول را یکی از فضلای آسیای صغیر و اهل ملطیه می داند که ابتدا دبیر و سپس وزیر سلیمان شاه (588ـ606 ق) گردید. وی نویسنده ای پر کار بوده و تألیفات زیادی داشته است. در حال حاضر بیش از سه اثر که از یکی فقط نامی باقی مانده، چیز دیگری موجود نیست :

1. مرشد الکتاب که مجموعه ای درباره عهدنامه ها، مناشیر، و اخوانیات بوده و مؤلف آن را قبل از روضهٔ العقول تألیف کرده و از آن اثری در دست نیست.

2. برید السعادهٔ، شرح چهل حدیث از پیامبر اکرم (ص) و چهل سخن از خلفای اربعه (از هر کدام ده مورد) و بیست سخن از سخنان حکما و بیست مثل از امثال عرب است که نویسنده به شرح و تفضیل آنها پرداخته و به مناسب هر کدام حکایتی ذکر کرده است. این اثر در سال 1351ش به تصحیح محمد شیروانی و در 389 صفحه جزو انتشارات دانشگاه تهران به شمارهٔ 1355 به چاپ رسیده است.

ترجـــــمه

تمامی آثارترجمه دراین نشریه توسط مترجمان انجمن صورت گرفته است. دیگردوستان مترجم هم می توانند مقالات و مصاحبه ها وداستان های ترجمه خود را برای ما بفرستند.

داستان ترجمه

فصل اول - بخش 16 رمان "اداره پست " چارلز بوکوفسکی

ترجمه: لیلی مسلمی
کارشناس ارشد ادبیات انگلیسی

یک روز صبح کله سحر داشتم کنار جی. جی (G.G) جعبه ها رو جمع و جور می کردم. این اسمی بود که او را صدا می کردیم: جی.جی. اسمش در واقع جورج گرین بود. اما سالیان مدیدی بود که مختصر جی.جی صداش می کردند و بعد از یک مدتی همان شکلی شده بود. از اوایل بیست سالگی متصدی امور پستی بود و الان در دهه های پایانی 60 سالگی اش به سر می برد. صداش لال شده بود و صحبت نمی کرد. بیشتر غارغار میکرد و زمانی که غار میزد زیاد چیزی نمی گفت. نه آدم دلچسبی بود نه تو دل برو. فقط آنجا حضور داشت. صورتش ردیف های چین و چروک دار عجیب و برآمدگی های گوشتی کریهی داشت. هیچ نوری از چهره اش متساعد نمی شد. فقط یک دوست صمیمی پیر بود که کارش را انجام داده بود. چشمانش شبیه تکه های تیره ی خاک رسی بود که درون کاسه ی چشمش چکانده شده است. بهترین کار این بود که بهش فکر نمی کردی یا اصلا نگاهش هم نمی کردی.

اما جی.جی در حین دارا بودن آن همه کمالات یکی از ساده ترین مسیرها را در اختیار داشت که درست در حاشیه یک ناحیه اشراف نشین بود. در واقع، شما به آن ناحیه اشراف نشین می گویید. اگرچه خانه هایش قدیمی ساخت بودند اما بزرگ و اغلب دو طبقه بودند. علفزارهای پهناوری در اطراف گسترده بود که باغبان های ژاپنی تبار نگهداری و رسیدگی می کردند. برخی از سوپراستارهای سینما آنجا زندگی می کردند. یک کاریکاتوریست معروف. یک نویسنده پر فروش. دو تا از استانداران سابق. هیچ کس در آن ناحیه با شما ارتباط برقرار نمیکرد. شما هم هرگز کسی را نمی دیدید. تنها زمانی که فردی دیده میشد همان ابتدای مسیر بود که منازل آنجا ارزان قیمت تر بودند و در این ناحیه بچه ها مایه زحمت بودند. منظورم این است که، جی.جی مجرد بود و یک سوت داشت. در ابتدای راهش، سیخ و راست می ایستاد. سوت بزرگش را بیرون می آورد و در حالیکه تف تفش به همه طرف پرت میشد، سوت میزد تا اینجوری بچه ها متوجه شوند که او آمده است. او به بچه ها آب نبات میداد و آنها دوان دوان بیرون می آمدند تا او هنگام پایین رفتن از خیابان به آنها آب نبات بدهد. آخی!!! جی.جی پیر خوب.

من اولین بار زمانی که آن مسیر را طی می کردم متوجه قضیه آب نبات شدم. استون دوست نداشت مسیری به آن آسانی را به من بسپرد اما گاهی اوقات چاره ای نداشت. بنابراین من داشتم راهم را می رفتم که یه پسر کوچولو بیرون آمد و پرسید: " هی آب نبات من کو؟"

و من پرسیدم: " کدوم اب نبات بچه؟"

" آب نبات من! من آب نباتم را می خوام".

" ببین بچه! باید دیوونه باشی. مادرت چطوری اجازه میده که تو همینطور ول باشی؟ "

بچه با تعجب به من نگاه کرد.

اما یک روز جی جی به دردسر افتاد. جی جی پیر خوب. او یک دختر کوچولوی جدید همسایه را دید و چند تا آب نبات تعارف کرد و گفت: " عزیزم، تو یک دختر کوچولوی خوشگلی! کاش میشد دختر کوچولوی خودم میشدی."

مادر که پشت پنجره گوش وایستاده بود با داد و قال بیرون دوید و او را متهم به اغفال کودک کرد. او جی جی را نشناخته بود، وقتی جی جی به دختر آب نبات تعارف کرد و آن حرف را زد، به مادر دخترک خیلی برخورد.

جی جی پیر خوب متهم به اغفال کودک شد.

هنگامی که من به اداره رسیدم شنیدم که استون سعی می کرد پای تلفن به مادر بچه توضیح بده که او مرد شریفیه. جی جی فقط میخکوب جلوی صندوقش نشست.

وقتی مکالمه استون تمام شد و تلفن را قطع کرد بهش گفتم: " تو نباید به آن زن باج بدی. او کله پوکه. نیمی از مادران آمریکایی با اون باسن های فوق العاده گندشون و با اون دختر کوچولوهای دردانه شون، نیمی از مادران آمریکایی ذهن های کثیفی دارند. به مادره بگو اینو تو کله اش فرو کنه. جی جی دیگه نمی تونه ک...رش رو سیخ کنه. اینو بفهم."

استون سرش رو تکان داد. " نه، اکثر مردم مثل دینامیت هستند. مثل دینامیت. "

این همه ی چیزی بود که او توانست تحویل من بده. قبلا دیده بودم که استون به حالت ایستاده و ملتمس به هر خل و چلی که بابت هیچ و پوچ تماس می گرفت توضیح پس می داد.

کنار جی جی بسته بندی های مسیر 501 که بد مسیری هم نبود را انجام می دادم. باید می جنگیدم تا نوبت نامه رسانی من بشه اما امکانش هم وجود داشت و این یه کور سوی امیدی به آدم می داد. اگرچه او می دانست صندوق را سرو ته گرفته دستانش شل شد. در تمام عمرش یک عالمه نامه را به سادگی مهر زده بود – حتی بدن او که در برابر هر حسی خشکیده بود این آخر عمری در حال طغیان بود. در طول صبح چند بار دیدم که لکنت زبان پیدا کرد. می ایستاد و به اینور آنور تاب می خورد، می رفت تو حالت خلسه و بعد شتابزده از خلسه بیرون می آمد و نامه های بیشتری را مهر می کرد. البته من شخصا شیفته ی این آدم نبودم. از آنجایی که زندگی اش زندگی جسورانه ای نبوده، کم و بیش به این نتیجه رسید که مثل یه تاپاله ی ان باشه. اما هر دفعه که به لکنت می افتاد یه چیزی در من می جوشید مثل اسب وفاداری بود که از نفس افتاده، یا مثل یک ماشین فرسوده که قراره یک روز از کار بیفته.

بسته های پستی سنگین بودند و من در حالیکه جی جی را تماشا میکردم سرمای مرگباری را حس کردم. شاید او بعد از 40 سال برای اولین بار ماموریت صبحگاهی اش را از دست می داد! برای فردی مغرور به شغل و کارش مانند جی جی، این مسئله مثل یک تراژدی بود. من به وفور ماموریت های صبحگاهی ام را از دست داده بودم و مجبور شده بودم تا کیسه ها را از صندوق های داخل ماشینم بیرون بیاورم، اما طرز برخوردم تا حدی متفاوت بود. او باز هم لکنت زبان پیدا کرد.

با خودم فکر کردم: " ای خدای بزرگ آیا کسی به جز من متوجه نیست؟"

به اطراف نگاه کردم، هیچ کس توجهی نداشت. همه ی آنها کم و بیش مدعی بودند که به جی جی علاقه مندند –آدم خوبیه. اما این آدم خوب پیر در حال غرق شدن بود و هیچ کس اهمیتی نمی داد. دست آخر بسته ی پستی پیش روی من کمتر از جی جی شد. فکر کردم شاید بتونم کمکش کنم تا مجله ها را جمع و جور کنه. اما یکی از کارمندان آمد و بسته های بیشتری جلوی من ریخت و من خیلی بیشتر عقب ماندم. کم بود کار جفتمون تمام شود. من یک لحظه به لکنت افتادم و بعدش دندان هایم را به هم قفل کردم، پاهایم را دراز کردم و مثل آدمی که مشت سنگینی حواله اش شده سنگر گرفتم و توده ی نامه ها را دسته بندی کردم.

دو دقیقه پیش از شروع کار طاقت فرسا، من و جی جی هر دو بسته بندی هایمان را تکمیل کرده بودیم، مجله هایمان را مسیر بندی کرده و در کیسه ریخته و پست های هوایی را آماده کرده بودیم. هر دو آماده ی انجام وظیفه بودیم. من بابت هیچ و پوچ خود را نگران کرده بودم. بعدش استون بالا آمد در حالیکه دو دسته اطلاعیه دستش بود. یک بسته را به جی جی و بسته دیگر را به من داد.

گفت: " این دو دسته هم باید دسته بندی بشه". و قدم زنان دور شد.

استون می دانست که ما نمی تونستیم این اطلاعیه ها را دسته بندی کنیم تا بتونیم سروقت و سریع به کار توزیع نامه ها هم برسیم. با بی حوصلگی طناب های دور بسته ها را بریدم و دست به کار شدم. جی جی فقط آنجا نشست و به بسته ی اطلاعیه ها خیره ماند. بعد سرش را پایین انداخت. سرش را در میان بازوان خود فرو کرد و آرام زد زیر گریه. آنها بگوبخندکنان نامه های خودشان را پایین می کشیدند و محکم با بند می بستند.

چند بار گفتم: " هی، هی "

اما آنها هیچ نگاهی به جی جی نکردند. رفتم سمتش و روی بازوهایش را گرفتم و گفتم: " جی جی! چه کاری از دست من ساخته است؟"

مثل جت از کنار جعبه هاش پرید هوا و از پله ها به سمت اتاق کمد کارمندان در طبقه بالا دوید. من دیدم که رفت اما به نظر می رسید کسی توجهی نداره. یک مقدار دیگه نامه مهر کردم و سپس خودم از پله ها بالا دویدم. دیدم آنجاست در حالیکه سرش را روی یکی از میزها در گریبانش فرو کرده بود. فقط دیگه آرام گریه نمی کرد بلکه هق هق و ناله می کرد. تمام بدنش به حالت تشنج موضعی تکان می خورد و دست بردار نبود.

من سریع از پله ها پایین دویدم و در حالیکه از کنار همه ی کارمندان رد می شدم یک راست سمت میز استون رفتم.

" هی هی استون! یا عیسی مسیح، استون!"

پرسید: " چه خبره؟"

" جی جی از حالت عادی خارج شده! هیچ کس توجهی نمی کنه! الان بالاست و داره گریه می کنه! او به کمک احتیاج داره!"

" کی الان جانشین پست اونه؟"

" چه اهمیتی داره؟ دارم میگم مریضه و به کمک احتیاج داره!"

" باید یکی را پیدا کنم تا جانشین پستش بشه!"

استون از پشت میزش بلند شد، در اطراف چرخی زد تا به کارمندان امور پستی نگاهی بندازه شاید یک آدم بیکاری را از گوشه کنار گیر بیاره. بعد با عجله پشت میزش برگشت.

" ببین استون، یکی باید آن مرد را به خانه ببره. بگو کجا زندگی می کنه و من خودم او را با مرخصی ساعتی با ماشین تا خانه می رسونم. بعدش میام و مسیر لعنتی تو را طی می کنم."

استون به بالا نگاهی انداخت " آن وقت کی جانشین پست تو میشه؟"

" اه، لعنت خدا به اون پست تو!"

" هی برگرد سر پستت"

سپس در حالیکه با یک سوپروایزر دیگه تلفنی صحبت می کرد گفت: " سلام ادی! گوش کن، من یک نفر را واسه اینجا لازم دارم".

بچه کوچولوها اون روز بی آب نبات می ماندند. من برگشتم. همه ی متصدیان دیگر رفته بودند و مشغول جمع اوری نامه های درون کیسه ها شدم. روی صندوق جی جی بسته های دست نخورده و باز نشده بود. دوباره از برنامه زمان بندی ام عقب ماندم. بدون توزیع هیچ بسته ای. وقتی آن روز عصر دیر برگشتم، استون گزارشم را نوشت.

دیگه جی جی را ندیدم. هیچ کس نفهمید چه اتفاقی برایش افتاد و هیچ کس هم دیگر نامی ازش نبرد. "آدم خوب". آدم وقف شده ای که به خاطر یه مشت بسته حاوی: یک جعبه خالی از برند مخصوص صابون لباسشویی، با کوپن وهر کالایی به ارزش 3دلار، در سوپرمارکت محلی چاقو زیر گلویش روزگار می گذارند.

لیلی مسلمی

معرفی و مصاحبه نویسنده خارجی

مصاحبه با ماریو وارگاس یوسا (برنده جایزه نوبل ادبیات 2010)

مترجم: لیلی مسلمی

"به خاطر چیزی از من تقدیر شده و پاداش چیزی را گرفتم که خود به تنهایی پاداش محسوب می شود...."

مصاحبه ی تلفنی با ماریو وارگاس یوسا دقایقی پس از اعلام خبر جایزه نوبل ادبیات 2010 در تاریخ 7 اکتبر 2010. مصاحبه کننده آدام اسمیت، سردبیر Nobleprize.org است. این مصاحبه دراولین ساعت انتشار آن توسط خانم لیلا مسلمی، مترجم خوش ذوق نشریه ترجمه شد.

یوسا: بله؟

اسمیت: سلام. آقای ماریو وارگاس یوسا؟

یوسا: بله. شما؟

اسمیت: آه سلام. من آدام اسمیت هستم. از سایت رسمی جایزه نوبل در استکهلم تماس می‌گیرم. تبریکات مرا بابت اخبار جایزه نوبل بپذیرید.

یوسا: خوب پس خبر صحت دارد؟

اسمیت: بدون شک.

یوسا: چون دبیر کل آکادمی با من تماس گرفت و من متحیر بودم که آیا صحت دارد یا شوخی از جانب یک دوست بود.

اسمیت: خوب من می‌توانم تصدیق کنم که در استکهلم این خبر به صورت عمومی اعلام شده است.

یوسا: آه واقعا اعلام عمومی شده؟ خوب پس، بسیار متاثر شدم و سپاسگذارم! اتفاق شگرفی بود. خوب نمی‌دانم چی بگم... واقعا دستپاچه‌ام.

اسمیت: خیلی خوبه که این را می‌گویید. سالهاست که شما را مدنظر داشته‌اند، حالا... می‌دانید برنده‌ی جایزه نوبل شدن یعنی چی؟

یوسا: خوب می‌دانم ولی هنوز باور نکرده‌ام. راستش باید در رسانه بخوانم تا باورم شود.

اسمیت: بله البته. فقط اگر به شکل رسانه‌ای باشد، آن وقت به حقیقت می پیوندد. ما یک...

یوسا: واقعا متاثر شدم و دلگرمی خارق العاده‌ای است. صراحتا بگویم اصلا انتظارش را نداشتم. باورتان می‌شود؟ اصلا فکر نمی‌کردم حقیقت داشته باشد که نام من هم در میان کاندیدهای مدنظر بود و... به هر حال یک اتفاق شگرفی است و بسیار متحیرم. می‌دانید خیلی متحیرم. در تمام زندگی‌ام نوشتن به عنوان یک لذت فوق العاده بوده و باورم نمی‌شود که ***به خاطر چیزی از من تقدیر شده و پاداش چیزی را گرفتم که خود به تنهایی پاداش محسوب می شود***. به هر حال، لطفا...

اسمیت: صادقانه تبریک عرض می‌کنم.

یوسا: لطفا از جانب بنده از تمام اعضای آکادمی قدردانی کنید.

اسمیت: حتما. ممکن است چند دقیقه ای به مکالمه مان ادامه بدهیم؟ می‌خواهیم یک مصاحبه مختصر تلفنی ضبط کنیم.

یوسا: آه بله البته.

اسمیت: متشکرم. خوب حالا اینطور که بنده استنباط کردم در حال حاضر شما در پرینستون تدریس می‌کنید؟

یوسا: من در نیویورک هستم اما در پرینستون تدریس می‌کنم. دوشنبه‌ها و سه شنبه‌ها به تدریس می‌پردازم اما در حال حاضر تا دسامبر در نیویورک ساکن هستم.

اسمیت: بسیار خوب! و در نواحی مختلف زندگی می‌کنید. شما اهل پرو هستید....

یوسا: خوب من در لیما و مادرید زندگی می‌کنم. اما اغلب جایی بین لیما و مادرید.

اسمیت: می‌خواستم بپرسم که آیا محل زندگی شما در روند نوشته‌های شما تغییری ایجاد می‌کند؟ چون که در برخی...

یوسا: آه فکر نمی‌کنم. البته که نه، من... نه.... خوب، من البته در مورد مکان‌های مختلف می‌نویسم و گاهی به واسطه‌ی نوشته‌هایم به مکان خاصی نقل مکان می‌کنم. ولی فکر نمی‌کنم محیط اطراف تغییر چندانی در ایده‌های مدنظر من در یک داستان ایجاد کند... اما شاید، شاید، بله اینطور باشد.... اما نه به شکلی کاملا آگاهانه. شاید ناخوداگاه اینطور باشد که من در مکانی که در آن هستم اشباع شوم. اما خودم نمی‌دانم.

اسمیت: در مورد زبان چطور؟ چون...

یوسا: در مورد زبان، متقاعد شده‌ام که حقیقت زندگی در یک کشور بیگانه، اجازه بدهید اینطوری بگویم که، زبان روابط با اسپانیایی‌ها را بسیار غنی می‌سازد. تصور می‌کنم در این تقابل پایدار – اسپانیایی با انگلیسی زبان، با فرانسوی و با آلمانی زبان—میزان درک من از زبان خودم بهتر شده است. فکر می‌کنم در زمینه اختلافات مختصری که هر زبانی در ابزار عقیده مشابه و احساسات مشابه دارد شما بسیار هوشیارتر می‌شوید. بدین ترتیب، رابطه‌ام با زبان خودم بسیار بسیار غنی شده است چون در کشورهایی زندگی کرده‌ام که زبان ملی آنها اسپانیولی نمی‌باشد.

اسمیت: و شما به شکل‌های بسیار متعددی می‌نویسید – کثرت غیر معمولی از فرمهای متعدد- آیا می‌دانید دلیلش چیست؟

یوسا: خوب من زیاد رمان می‌نویسم ولی فکر می‌کنم بیشتر داستان نویس هستم، چون من نمایشنامه و داستان کوتاه هم می‌نویسم. اما باور ندارم که ژانرهای ادبی مختلف تغییری در این نگرش‌ها، بارها و یا احساسات ایجاد کند که من در داستانهایم آن را دنبال می‌کنم. تصورم بر این است که رمان شیوه‌ی ایده آل روایت در اینگونه از موارد است. اینطور نیست؟

اسمیت: بله البته. حال اجازه دارم راجع به علاقه شما به سیاست سوالاتی بپرسم؟ شما فرمودید که از سر اجبار وارد سیاست شدید. آیا این مسئله یک اجبار شخصی است یا وظیفه ی نویسنده؟

یوسا: خوب می دانید زمانی که من... فکر می‌کنم نویسندگان هم شهروندان این جامعه اند و یک سری اجبارات اخلاقی باعث می شود تا در منازعات اجتماعی هم شرکت کنند، در مناظراتی راجع به راه حل مشکلاتی که جامعه‌ای با ان مواجه است. البته این بدان معنا نیست که من تصورم آن است که نویسندگان باید سیاستمداران حرفه‌ای شوند. نه هرگز، من هرگز نخواستم که سیاستمدار حرفه‌ای باشم. فقط یک بار این کار را انجام دادم چون موقعیت پرو در آن زمان به شدت جدی بود. ما با تورم بالا، تروریسم، جنگ و جنگ داخلی در آن کشور مواجه بودیم. تاکید من برآن بود که دموکراسی حاکم بر آن کشور بسیار ضعیف و در حال فروپاشی است. بنابراین تحت چنین شرایطی بود که من آن سیاستهای ویژه را به کار بستم در حالیکه کاملا بر این مسئله واقف بودم که چنین حرکتی فقط تجربه‌ای گذرا خواهد بود که شباهتی به قبل ندارد. اما از سوی دیگر، من... فکر می کنم که نویسندگان باید مانند دیگرشهروندان در مسائل اجتماعی شرکت کنند. در غیر این صورت نمی‌توانید اعتراض کنید! حتی نمی‌توانید سهمی در اعتراض داشته باشید. اگر به دموکراسی اعتقاد داشته باشید پس دموکراسی یعنی شرکت کردن، و من نمی‌دانم نویسندگان، هنرمندان یا روشنفکران چرا باید خود را از این وظیفه اخلاقی مبرا گردانند.

اسمیت: بسیار خوب، به عنوان سوال آخر، اعلام این خبر دعوت سراسری از خوانندگان جدید را در پی خواهد داشت که شاید قبلا هیچ اثری از شما را مطالعه نکرده‌اند. ممکن است توصیه کنید که برای اشنایی با اثارتان از کدام کتاب شروع کنند؟

یوسا: آه خوب (می خندد)! نمی دانم! فکر می‌کنم... آه... واقعا نمی‌دانم. اما شاید... نه نه!! نمی‌توانم بگویم. نمی‌توانم.

اسمیت: بسیار خوب. عالیه. خوانندگان را در انتخاب آزاد می‌گذارید، اینطور نیست؟

یوسا: بله.

اسمیت: بسیار از صحبت با شما لذت بردم.

یوسا: متشکرم.

اسمیت: تبریک می‌گویم و سپاسگذارم. خدانگهدار.

یوسا: خداحافظ.

منبع:

http://nobelprize.org/nobel_prizes/literature/laureates/2010/vargas_llosa-telephone.html

مقاله خارجی

شخصیت و کشش در ساختار داستان
ساختار سه کنش پایه

مترجم: نگین کارگر

ساده ترین ساختار برای یک داستان خوب دارای سه قسمت است که با مراحل مختلفی از پیرنگ(طرح)، از یکدیگر تمایز می یابند. این مراحل شامل کنش اول(آغاز)، کنش دوم(میانه) و کنش سوم(پایان)است که هرچند به زمان وقوع آنها در داستان وابسته نیست ولی درعوض به مراحل بنیادی ماجرای داستان وابسته است.

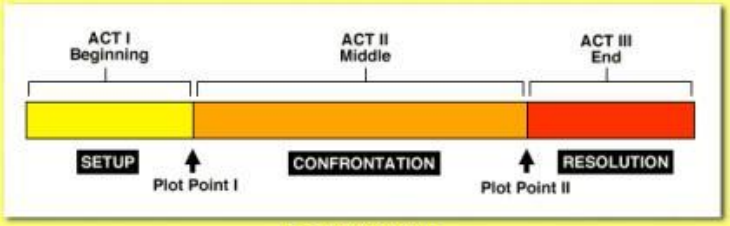

3 Act Structure

▪ در **آغاز** داستان شما خواننده را با محل، شخصیت ها و وضعیت (کشش) آشنا می کنید و آنها خود را در موقعیت و نقش شخصیت های داستان تصور می کنند. مرحله اول پیرنگ موقعیتی است که شخصیت داستان را از زندگی "معمولی" به موقعیتی پرکشش و متفاوت می کشاند که در اصل، داستان در مورد این موقعیت است.

○ داستان های بسیار خوب گاهی از همین **مرحله اول پیرنگ** آغاز می شوند و شخصیت داستان را یکباره به درون امور پرتاب می کنند، اما آنها از مرحله اول پیرنگ خارج نمی شوند مگر زمانی که خلا آن را با بازگشت به عقب (فلش بک) در داستان جبران کنند.

▪ در بخش **میانه**، داستان با مجموعه ای از ابهام ها و موانع توسعه پیدا می کند که هر یک بحران کوچکی به حساب می آیند.هر یک از این بحران ها به صورت موقتی حل می شوند،داستان ثمره بحران پایانی-نقطه اوج- است. با پیشرفت بیشتر داستان فراز و فرود هایی از کشش در هر بحران دیده می شود ولی بیشترین کشش زمانی است که به نقطه اوج داستان نزدیک می شویم. اوج داستان **مرحله دوم پیرنگ** است.

▪ در **پایان**، اوج داستان و پایان باز با آوردن نتیجه گیری رفع ابهام می شود. کشش یکباره گسسته می شود؛ چون مشتاق نگاه داشتن خواننده پس از اوج داستان تقریبا غیر ممکن است. داستانتان را تمام کنید و بروید.

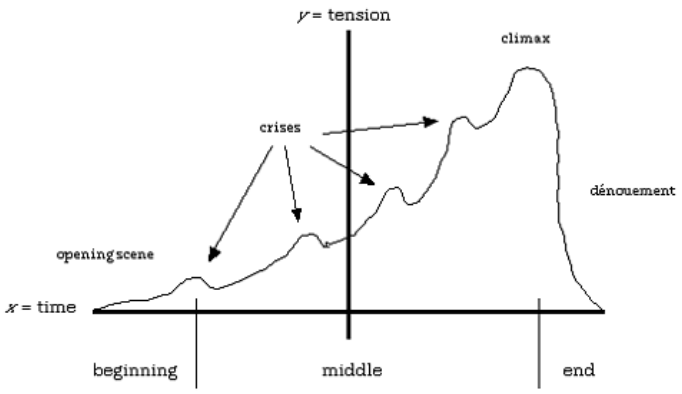

منحنی شخصیت و ساختار داستان

▪ بخش اول:

○ در آغاز داستان شخصیت اصلی (شخصیت انسانی)-زن یا مرد- دچار دگرگونی (کشمکش درونی) می شود.شخصیت همان طور که هست کاملا از خودش راضی است و دلیلی برای تغییر وجود ندارد.

▪**مرحله اول پیرنگ-** سپس اتفاقی پیش می آید که همه چیز را از حالت طبیعی خارج می کند.

○ مثلا یک غافلگیری که داستان را در مسیری نو می اندازد و مشخص می کند که زندگی کارکتر اصلی هرگز نمی تواند مانند گذشته اش باشد.

▪ در جنگ ستارگان این مرحله زمانی روی می دهد که خانواده لوک کشته می شوند و او را در جنگ با امپراطور تنها می گذارند.

○ موانعی بر سر راه کارکتر قرار می گیرد که او را ناچار می سازد تا با مسایلی مواجه شود که در حالت طبیعی از رویارویی با آنها گریزان است.

▪ بخش دوم:

○ بخش دوم مربوط به تهییج احساسی کارکترهاست و مشکل ترین بخش داستان نویسی است. به شخصیت های داستانتان انواع موقعیت های مبارزه و رقابت را بدهید تا طی مرحله دوم بر آن چیره شوند.آن ها را در کشمکش رسیدن به اهدافشان قرار دهید.

○ **کلید مرحله دوم ایجاد کشش است**.بدون کشش شما نمی توانید داستان را پیش ببرید. کشش به معنی تحت الفظی نزاع نیست.. با موانع جلو بیایید،(شاید پنج مانع یا شاید دوازده تا-بستگی به داستان دارد) تعداد موانع بستگی به مرحله دوم پیرنگ داستان شما در انتهای داستان دارد.

▪ در تمامی بخش دوم به خاطر داشته باشید که پیوسته تهییج احساسی شخصیت ها را افزایش دهید.

▪ کشش درونی و بیرونی را به طور همزمان افزایش دهید.اجازه دهید که این دو مورد همزمان با هم در داستان کار کنند.شخصیت داستان باید از درون و به طور متناوب مابین یاس ها و آرزوها و مسایل بیرونی به ظاهر قابل حل و مسایل حل نشدنی بالا و پایین رود.

▪ وجود واژگونی در خوش اقبالی ها و چرخش ناگهانی رویدادها،خواننده را همزمان با کنش های کارکتر اصلی و وقایع مربوط به او غافلگیر می کند.

▪ مرحله دوم پیرنگ:

○ بخش دوم با مرحله دوم پیرنگ خاتمه می یابد و داستان را به یک موقعیت غیر منتظره پرتاب می کند.

○ مرحله دوم پیرنگ زمانی روی می دهد که قهرمان داستان مغلوب شده و یا شکست خورده به نظر می آید و در این زمان اتفاقاتی روی می دهد تا وضعیت را از این رو به آنرو کند و هدف قهرمان داستان دست یافتنی می شود.

▪ درست پیش از این چرخش غیر قابل تصور داستان، قهرمان لحظات تلخی را تجربه می کند- نقطه ای که همه چیز نابود شده و رسیدن به هدف ناممکن است.

▪ بجای ایجاد اوج، زمانی که کشش در بیشترین مقدار است، شما باید لحظاتی سیاه را در داستان وارد کنید.

▪ در این لحظه قهرمان نیروی تازه ای می یابد و یا بجای انجام دادن حرکت خاصی از دانش و آموخته های خود استفاده می کند و داستان را به فرجام می رساند.

○ دورتی درست پیش از اینکه به خانه برود جارو را از ویکد ویچ گرفت.

○ لاک درست پیش از اینکه سرنوشتش را ببیند جام مرگ را سر کشید.

○ پروفسور کلومب درست به موقع با سرمایه گذاری روی فرمولش آبروی خود را حفظ کرد و بر جادا پیروز شد.

▪ بخش سوم:

○ بخش سوم به طور تصویری نشان می دهد که کارکتر داستان می تواند موفق شود و یا انسان بهتری شود.

○ نتیجه گیری ارتباط تنگاتنگی با پایان باز دارد(هرچند برای همه داستان ها لازم نیست) و به خواننده اجازه می دهد تا نتیجه تصمیم شخصیت اصلی داستان در مرحله اوج را ببیند. ما در این مرحله شاهد دگرگونی مثبت شخصیت داستان هستیم.

ساختار داستان و بودا

سال ها پیش از نوشته شدن کتاب هایی با موضوع ساختار داستان؛ بهترین رمان ها و بهترین داستان ها نوشته می شده است. الگوی افسانه پردازی طی سالیان و در کشورهای مختلف جهان به طور مرتب در غالب افسانه ها و حکایات گوناگون تغییر کرده است. ریتم این داستان ها بسیار جذاب است و ذهن را درگیر می کند که البته این درگیری ذهنی ناشی از نوآوری نیست بلکه ناشی از تنوع موضوعات زندگی است؛ همچنین مواردی که به واسطه ارتباط با مسایل روحی و درونی پیچیدگی عمیقی دارند.

ساختار داستان مطلق و خشک نیست که اطلاعات و روش های خود را روی آن مثل نقشه پیاده کنید، در عوض عمیقا به درون آن رخنه کنید تا خودتان راه درست را بیابید. پیدا کردن این راه یکی از بخش های لذت بخش نویسندگی است.

کلمه در پیرنگ:

اجازه ندهید ذهنتان روی پیرنگی متمرکز شود که حاوی مجموعه ای از اتفاقات و موقعیت های گوناگون در مسیر داستان باشد.پیرنگ در حقیقت میوه ای است که از بذر داستان شما برداشت می شود.بذری که با حرکت شخصیت های داستان، کشاکش بین آنها و موقعیت ها رشد می کند. چنانچه پیش از برداشت بر روی بذری که می کارید تمرکز داشته باشید، داستان های قویتر و باورپذیرتری خواهید نوشت.

http://www.musik-therapie.at/PederHill/Structure&Plot.htm

داستان ترجمه نشده

ELEONORA
by: Edgar Allan Poe (1809-1849)

The following short story is reprinted from The Prose Tales of Edgar Allan Poe: Second Series. Edgar Allan Poe. New York: A.C. Armstrong & Son, 1889.

Sub conservatione formae specificae salva anima .
--Raymond Lully

I AM come of a race noted for vigor of fancy and ardor of passion. Men have called me mad; but the question is not yet settled, whether madness is or is not the loftiest intelligence— whether much that is glorious— whether all that is profound— does not spring from disease of thought— from moods of mind exalted at the expense of the general intellect. They who dream by day are cognizant of many things which escape those who dream only by night. In their gray visions they obtain glimpses of eternity, and thrill, in awakening, to find that they have been upon the verge of the great secret. In snatches, they learn something of the wisdom which is of good, and more of the mere knowledge which is of evil. They penetrate, however, rudderless or compassless into the vast ocean of the "light ineffable," and again, like the adventures of the Nubian geographer, "agressi sunt mare tenebrarum, quid in eo esset exploraturi".

We will say, then, that I am mad. I grant, at least, that there are two distinct conditions of my mental existence— the condition of a lucid reason, not to be disputed, and belonging to the memory of events forming the first epoch of my life— and a condition of shadow and doubt, appertaining to the present, and to the recollection of what constitutes the second great era of my being. Therefore, what I shall tell of the earlier period, believe; and to what I may relate of the later time, give only such credit as may seem due, or doubt it altogether, or, if doubt it ye cannot, then play unto its riddle the Oedipus.

She whom I loved in youth, and of whom I now pen calmly and distinctly these remembrances, was the sole daughter of the only sister of my mother long departed. Eleonora was the name of my cousin. We had always dwelled together, beneath a tropical sun, in the Valley of the Many-Colored Grass. No unguided footstep ever came upon that vale; for it lay away up among a range of giant hills that hung beetling around about it, shutting out the sunlight from its sweetest recesses. No path was trodden in its vicinity; and, to reach our happy home, there was need of putting back, with force, the foliage of many thousands of forest trees, and of crushing to death the glories of many millions of fragrant flowers. Thus it was that we lived all alone, knowing nothing of the world without the valley— I, and my cousin, and her mother.

From the dim regions beyond the mountains at the upper end of our encircled domain, there crept out a narrow and deep river, brighter than all save the eyes of Eleonora; and, winding stealthily about in mazy courses, it passed away, at length, through a shadowy gorge, among hills still dimmer than those whence it had issued. We called it the "River of Silence"; for there seemed to be a hushing influence in its flow. No murmur arose from its bed, and so gently it wandered along, that the pearly pebbles upon which we loved to gaze, far down within its bosom, stirred not at all, but lay in a motionless content, each in its own old station, shining on gloriously forever.

The margin of the river, and of the many dazzling rivulets that glided through devious ways into its channel, as well as the spaces that extended from the margins away down into the depths of the streams until they reached the bed of pebbles at the bottom,— these spots, not less than the whole surface of the valley, from the river to the mountains that girdled it in, were carpeted all by a soft green grass, thick, short, perfectly even, and vanilla-perfumed, but so besprinkled throughout with the yellow buttercup, the white daisy, the purple violet, and the ruby-red asphodel, that its exceeding beauty spoke to our hearts in loud tones, of the love and of the glory of God.

And, here and there, in groves about this grass, like wildernesses of dreams, sprang up fantastic trees, whose tall slender stems stood not upright, but slanted gracefully toward the light that peered at noon-day into the centre of the valley. Their mark was speckled with the vivid alternate splendor of ebony and

silver, and was smoother than all save the cheeks of Eleonora; so that, but for the brilliant green of the huge leaves that spread from their summits in long, tremulous lines, dallying with the Zephyrs, one might have fancied them giant serpents of Syria doing homage to their sovereign the Sun.
Hand in hand about this valley, for fifteen years, roamed I with Eleonora before Love entered within our hearts. It was one evening at the close of the third lustrum of her life, and of the fourth of my own, that we sat, locked in each other's embrace, beneath the serpent-like trees, and looked down within the water of the River of Silence at our images therein. We spoke no words during the rest of that sweet day, and our words even upon the morrow were tremulous and few. We had drawn the God Eros from that wave, and now we felt that he had enkindled within us the fiery souls of our forefathers. The passions which had for centuries distinguished our race, came thronging with the fancies for which they had been equally noted, and together breathed a delirious bliss over the Valley of the Many-Colored Grass. A change fell upon all things. Strange, brilliant flowers, star-shaped, burn out upon the trees where no flowers had been known before. The tints of the green carpet deepened; and when, one by one, the white daisies shrank away, there sprang up in place of them, ten by ten of the ruby-red asphodel. And life arose in our paths; for the tall flamingo, hitherto unseen, with all gay glowing birds, flaunted his scarlet plumage before us. The golden and silver fish haunted the river, out of the bosom of which issued, little by little, a murmur that swelled, at length, into a lulling melody more divine than that of the harp of Aeolus-sweeter than all save the voice of Eleonora. And now, too, a voluminous cloud, which we had long watched in the regions of Hesper, floated out thence, all gorgeous in crimson and gold, and settling in peace above us, sank, day by day, lower and lower, until its edges rested upon the tops of the mountains, turning all their dimness into magnificence, and shutting us up, as if forever, within a magic prison-house of grandeur and of glory.

The loveliness of Eleonora was that of the Seraphim; but she was a maiden artless and innocent as the brief life she had led among the flowers. No guile disguised the fervor of love which animated her heart, and she examined with me its inmost recesses as we walked together in the Valley of the Many-Colored Grass, and discoursed of the mighty changes which had lately taken place therein.
At length, having spoken one day, in tears, of the last sad change which must befall Humanity, she thenceforward dwelt only upon this one sorrowful theme, interweaving it into all our converse, as, in the songs of the bard of Schiraz, the same images are found occurring, again and again, in every impressive variation of phrase.
She had seen that the finger of Death was upon her bosom— that, like the ephemeron, she had been made perfect in loveliness only to die; but the terrors of the grave to her lay solely in a consideration which she revealed to me, one evening at twilight, by the banks of the River of Silence. She grieved to think that, having entombed her in the Valley of the Many-Colored Grass, I would quit forever its happy recesses, transferring the love which now was so passionately her own to some maiden of the outer and everyday world. And, then and there, I threw myself hurriedly at the feet of Eleonora, and offered up a vow, to herself and to Heaven, that I would never bind myself in marriage to any daughter of Earth— that I would in no manner prove recreant to her dear memory, or to the memory of the devout affection with which she had blessed me. And I called the Mighty Ruler of the Universe to witness the pious solemnity of my vow. And the curse which I invoked of Him and of her, a saint in Helusion should I prove traitorous to that promise, involved a penalty the exceeding great horror of which will not permit me to make record of it here. And the bright eyes of Eleonora grew brighter at my words; and she sighed as if a deadly burthen had been taken from her breast; and she trembled and very bitterly wept; but she made acceptance of the vow, (for what was she but a child?) and it made easy to her the bed of her death. And she said to me, not many days afterward, tranquilly dying, that, because of what I had done for the comfort of her spirit she would watch over me in that spirit when departed, and, if so it were permitted her return to me visibly in the watches of the night; but, if this thing were, indeed, beyond the power of the souls in Paradise, that she would, at least, give me frequent indications of her presence, sighing upon me in the evening winds, or filling the air which I breathed with perfume from the censers of the angels. And, with these words upon her lips, she yielded up her innocent life, putting an end to the first epoch of my own.

Thus far I have faithfully said. But as I pass the barrier in Times path, formed by the death of my beloved, and proceed with the second era of my existence, I feel that a shadow gathers over my brain, and I mistrust the perfect sanity of the record. But let me on.— Years dragged themselves along heavily, and still I dwelled within the Valley of the Many-Colored Grass; but a second change had come upon all things. The star-shaped flowers shrank into the stems of the trees, and appeared no more. The tints of the green carpet faded; and, one by one, the ruby-red asphodels withered away; and there sprang up, in place of them, ten by ten, dark, eye-like violets, that writhed uneasily and were ever encumbered with dew. And Life departed from our paths; for the tall flamingo flaunted no longer his scarlet plumage before us, but flew sadly from the vale into the hills, with all the gay glowing birds that had arrived in his company. And the golden and silver fish swam down through the gorge at the lower end of our domain and bedecked the sweet river never again. And the lulling melody that had been softer than the wind-harp of Aeolus, and more divine than all save the voice of Eleonora, it died little by little away, in murmurs growing lower and lower, until the stream returned, at length, utterly, into the solemnity of its original silence. And then, lastly, the voluminous cloud uprose, and, abandoning the tops of the mountains to the dimness of old, fell back into the regions of Hesper, and took away all its manifold golden and gorgeous glories from the Valley of the Many-Colored Grass.

Yet the promises of Eleonora were not forgotten; for I heard the sounds of the swinging of the censers of the angels; and streams of a holy perfume floated ever and ever about the valley; and at lone hours, when my heart beat heavily, the winds that bathed my brow came unto me laden with soft sighs; and indistinct murmurs filled often the night air, and once— oh, but once only! I was awakened from a slumber, like the slumber of death, by the pressing of spiritual lips upon my own.

But the void within my heart refused, even thus, to be filled. I longed for the love which had before filled it to overflowing. At length the valley pained me through its memories of Eleonora, and I left it for ever for the vanities and the turbulent triumphs of the world.

I found myself within a strange city, where all things might have served to blot from recollection the sweet dreams I had dreamed so long in the Valley of the Many-Colored Grass. The pomps and pageantries of a stately court, and the mad clangor of arms, and the radiant loveliness of women, bewildered and intoxicated my brain. But as yet my soul had proved true to its vows, and the indications of the presence of Eleonora were still given me in the silent hours of the night. Suddenly these manifestations they ceased, and the world grew dark before mine eyes, and I stood aghast at the burning thoughts which possessed, at the terrible temptations which beset me; for there came from some far, far distant and unknown land, into the gay court of the king I served, a maiden to whose beauty my whole recreant heart yielded at once— at whose footstool I bowed down without a struggle, in the most ardent, in the most abject worship of love. What, indeed, was my passion for the young girl of the valley in comparison with the fervor, and the delirium, and the spirit-lifting ecstasy of adoration with which I poured out my whole soul in tears at the feet of the ethereal Ermengarde?— Oh, bright was the seraph Ermengarde! and in that knowledge I had room for none other.— Oh, divine was the angel Ermengarde! and as I looked down into the depths of her memorial eyes, I thought only of them— and of her.

I wedded;— nor dreaded the curse I had invoked; and its bitterness was not visited upon me. And once— but once again in the silence of the night; there came through my lattice the soft sighs which had forsaken me; and they modelled themselves into familiar and sweet voice, saying:

"Sleep in peace!— for the Spirit of Love reigneth and ruleth, and, in taking to thy passionate heart her who is Ermengarde, thou art absolved, for reasons which shall be made known to thee in Heaven, of thy vows unto Eleonora".

آسیب شناسی ترجمه

محمد اکبری

چرا لزوما نیاز هست که آسیب شناسی ترجمه را بررسی کنیم؟وقتی سخن از کتابهای چند ترجمه ای به میان می آید شاید ترجمه های همزمان و موازی در ذهنمان تداعی می شود که می بینیم خیلی وقتها ترجمه ها همزمان و موازی نبوده اند.میخواهیم بگوییم دو تر جمه از یک اثر که می بینیم حتی گاه 10 ترجمه هم از یک اثر وجود داردیا وقتی می خواهیم بگوییم چند ترجمه از یک اثر که می بینیم واقعا گاه ترجمه ها به طرز مشکوکی به هم شباهت دارند. هر چند منظور از ترجمه، همه کتابهای غیر فارسی هستند که شاید فقط یک بار به فارسی ترجمه شده اند ولی در مرحله اول می خواهیم هر چند کوتاه به کتابهایی بپردازیم که چندین بار ترجمه شده اند. اینکه از یک اثر خارجی چندین و چند ترجمه منتشر می شود شاید هم خوب باشد و هم بد. به همین دلیل است که به آسیب شناسی این موضوع می پردازیم و بهتر است به ترجمه های مختلف نام "چند قلویی" در ترجمه دهیم که هم به یکدیگر شباهت دارند و هم تفاوت.

سوالی که در اینجا بوجود می آید این است که چرا از یک کتاب چندین ترجمه وجود دارد:

1- مترجمانی که از کار هم بی خبر هستند و اقدام به ترجمه یک اثر می کنند
2- مترجمانی که کار یکدیگر را نمی پسندند.
3- مترجمانی که ترجمه یک اثر از زبان دوم را نمی پسندند و به سراغ متن اصلی می روند
4- افرادی که می خواهند مترجم انحصاری یک نویسنده باشند و مجموعه کارهای او را ترجمه کند.
5- افرادی که برای کسب شهرت، ترجمه های پیشین را مقایسه می کنند و با دانش زبانی اندک متنی که در واقع چیزی جز بازنویسی نیست را خلق می کنند.

با بررسی بازتاب هایی که ناشران مختلف پدید می آورند متوجه یک اصل فراگیر می شویم و آن غلبه ی حضور و شخصیت مترجمان در بازار معرفی و یا نقد و بررسی کتاب است.

در کشورهایی که حوزه ی خلاقیت و نشرشان در سطح عالی قرار دارد نقش اول معمولا با پدید آورنده ی اصلی است یعنی نویسنده یا شاعر و محقق. معمولا وقتی که ناشر فرانسوی اثری را ترجمه می کند حتی نام مترجم را روی جلد هم نمی نویسید و هنگام بررسی آثار مگر بطور استثنایی توجهی به شخص مترجم نمی کند. فرض بر این است که مترجم به طور خودکار و ظیفه اش را انجام داده و وظیفه ی منتقد یا بررسی کننده مطالعه در چند و چون اثر، تخیل،زبان، اندیشه، تحلیل شگردهای نویسنده ی آن، بازیافت پیام نویسنده و در مواردی منبع الهام او است.

مگر در موارد استثنایی، مثلا فلان نویسنده ی سرشناس ترجمه ی جدیدی از تورات و قرآن بدست داده باشد یا با سبک و سیاقی جدید به آثار شکسپیر پرداخته باشد.به خاطر نظر گاه جدید آن بحث انگیز تلقی شود.به عنوان مثال کتابهایی از جمله دن کیشوت ترجمه محمد قاضی، ایلیاد ترجمه سعید نفیسی یا آثار افلاطون ترجمه لطفی از این دسته اند.

در این نوشتار سعی نگارنده روشن کردن هدف پرداختن به آسیب شناسی ترجمه بود که امیدوارم بتوانم در شماره های بعدی بصورت مصداقی به این موضوع بپردازم.

هنرهای دیگر

در داستان

سینما - داستان

حسام ذکا خسروی

در جلسات انجمن ادبی با همکاری و هم فکری آقایان، رضایی و مردانی، قرار بر این شد که صفحه ای ثابت در ماهنامه انجمن با نـام سینما – داستان داشته باشیم. صفحه ای که به اقتضای هر شماره بحث و تفسیری را در جهان هنر هفتم و ادبیات پیگیـری میکنـیم. گزینه هایی که روبه روی خود می دیدیم، علاوه بر سینمای اقتباس که معمولا بحث ثابتی در گروه نقدهای سینمایی – ادبـی اسـت، جای خالی موضوعی را احساس کردیم که در کمتر فضایی به آن پرداخته شده است، مقوله داستان در فیلم نامه.

با این نگاه که داستان در سینما (چه نوع سینمای داستانی و قصه گو، تجربی، مستند و...) چقدر میتواند بیان کننده و پاسخ گـوی آن ژانر باشد.

اساسا سینما با داستان (یا در نوع کلی خود، ادبیات) چقدر تعامل دارد؟

فضای بصری و جادوی تصویر چقدر توانسته نگاهش را به ادبیات داستانی که در بطن خود دارد، حفظ کند؟

و از دیگر سو، آیا فضای داستان برای تمام ژانرها و مکتب های سینمایی نکته ای حساس بوده؟

در سینمای کم گو (به لحاظ گفت و گو) و فرمال، داستان جایی دارد؟

و این فرم بصری و محتوای داستانی جایی به تعامل و توافق میرسند؟

از دیگر مقولاتی که در این صفحه خواهیم داشت، بحث های مربوط به ادبیات سینمایی تطبیقی است.

مقایسه فرهنگ های سینمایی مکتب های مختلف، پرداختن به سینمای موسوم به سینمای هنری کهدر هر منطقه جغرافیایی سینمایی بنا به حال و حس خود ایجاد و پایه گذاری شدند. در ضمن نگاهی ویژه به بستر سینمای ایران خواهیم داشت (تا جایی که از فرم سینما و ادبیات خارج نشود). پرداختن به فضای نویسندگان دهه چهل با کارگردانانی که در دهه های بعد موسوم به موج نـو در همـان دهـه شدند، و رشد سینمایی که رد پای ادبیات آن دهه را میشد در آن مشهود دید.به طور مثال و خلاصه همکاری ناصر تقوایی در اولین اثر بلندش با غلامحسین ساعدی در آرامش در حضور دیگران.

مسعود کیمیایی در خاک و گوزن هایش با محمود دولت آبادی در آثارش به ترتیب آوسنه بابا سبحان و گاواره بان.(که در دومی حرف و حدیث های حاشیه ای گریبان این هر دو را گرفته بود!)

در همان زمان نوشتن فیلم نامه گاو توسط مهرجویی جوان و پیشرو بر اساس فصلی از داستان عزاداران بیل ساعدی.

و البته همین تعامل در یک دهه بعد در اثر دایره مینا با برداشتی از داستان آشغالدونی همان نویسنده.البته باید به عرض رساند که ذکر این چند مورد تنها برای آشنا ساختن و یا یادآوری مجدد بوده و غرض، آوردن شاهد مثالی است برای چگونگی پیش بردن این روند.

اساسا سینما و ادبیات در هم تنیده شده اند، اما هرکدام شخصیت ویژه و مخصوص به خود را برای بیان هر چه تمامتر هنر خود بایستی حفظ نمایند. سینما در ابتدای شکل گیری اش در یک صد و اندی سال پیش بسیار تاثیر پذیر بوده از ادبیات چند هزار ساله. و بر هـیچ کس پوشیده نیست که با جادوی خویش توانسته نگاه بسیاری از نویسندگان را به سوی خویش جلب نماید و گـاه حتـی بـه همکـاری مستقیم آنها با سینماگران بیانجامد. همانند تعاملات سینمایی فاکنر و هاوارد هاوکس و یا گابریل گارسیا ماکز و نوشتن چند فیلم نامـه مستقل و همچنین آلن رب گریه و تجربه ی موفق او در نوشتن فیلم نامه ای با آلن رنه ی کارگردان.

فضای سحرانگیز سینما خود دلیلی بوده بر این ورود و خروج سینما و ادبیات در یکدیگر که البته این مسئله گاه موفق و گاه ناموفق به سرانجام میرسیده. این مسئله بنا به گفته گارسیا مارکز، که در ادبیات عمق و خلایی وجود دارد که توسط هیچ چیز نمی تواند پـر شـود مگر ذهن مخاطب، کاملا در برخی آثار ناموفق اقتباسی مشهود اسـت. و از طـرف دیگـر یـک اقتبـاس خـوب و چـشمگیر میتوانـد در محبوبیت هرچه بیشتر آن اثر ادبی تاثیرگذار باشد.کیست که منکر محبوبیت بیشتر رمان بربادرفته ی مارگارت میچل پس از به نمایش در آمدن فیلم آن به کارگردانی ویکتور فلمینگ شود؟!

در این یک صفحه ای که به باب سینما اختصاص داده شده سعی بر این است که به نسبت شماره هایی که پیش رو خواهیم داشت،نگاه خاص سینمایی خود را پیدا و حفظ کنیم، هر چند نگاه و رویکرد نویسندگان در این بخش بایستی دوجانبه باشد.
بنابراین هدف آن است که علاوه بر حفظ شخصیت این دو موجدیت هنری، امکان بازشناسی هریک را به اقتضای ذات خویش فراهم کنیم.
خوانندگان محترم میتوانند نظرات و نقدهای خود را نسبت به صفحه سینمایی برای مجله بفرستند و کاستی ها و خلا هایی که میتواند وجود داشته باشد را با نظرات پیش برنده ی خود متوجه نویسندگان این صفحه کنند. در شماره های آتی و با شکل گیری شخصیت سینمایی این صفحه ادبی، سعی براین است تا گفت و گوهای ویژه ای را در این باب به طبع رسانیم.
حرف و حدیث هایی را که ذکر کردم، جایشان را در این صفحه، خالی میدیدم درنتیجه توان خود را باید بگذاریم در پرداختن و شرح و تفسیر آنها که اگر غیر این باشد بنا به گفته استاد زرین کوب: "این تبحر اگر به تبدل جوهری نینجامد، جز دعوی و ریا چیزی نخواهد بود!"
و آنوقت است که مانند شیخ بچه ی حکایت سعدی بایستی خرقه از دوش وابکنیم و راه سوی خویش گیریم!

.

- تنها چیزی که میتونیم داشته باشیم یک وجدان آسوده است.
[دیالوگ پایانی فیلم زخم اثر کریستف کیشلوفسکی]

حسام ذکا خسروی
busalik@gmail.com

ادبیات تصویرگری

مجید سیدین خراسانی

تصویر گری و داستان عنوانی است که ازاین پس در این قسمت کار خواهد شد.تصویر گری از مضامین متنوع ادبی مایه می گیرد. اشخاص و صحنه های داستان را می نمایاند و سخن شاعر یا نویسنده را به زبان خط و رنگ مجسم می کند. اما کار او بیشتر مصور سازی است. این دو شکل آفرینش هنری(ادبیات وتصویر) نه فقط از لحاظ بینشی بلکه از جهت زیبایی شناسی نیز با یکدیگر ارتباط تنگاتنگ دارند.

دنیای تصویر گری که آدمی از دیر باز بدان پرداخته و این هنر نسل به نسل از نیکان بدوی، به ما ارث رسیده و امروزه در قالب تصویر گری و نقاشی و برجسته کاری و هنر های گرافیکی و.... برای ارتباط در دنیای جدید نیز کاربرد دارد. در ابتدا بحث را از دورانهای کهن بشری آغاز می کنیم و موضوع را درشماره های آینده به جهان امروزی می کشانیم.

تصویر گری و داستان در دوران سنگی

با هم به غارهای انسان نئاندرتال می رویم. غارهای تاریکی که نیکان ما بعد از شکار روزانه بدان پناه میبردند و در تاریکی مطلق، گرد هم می نشستند و شبها را به روز می رسانیدند. ما با شبهای این نوع بشر کار داریم زمانی که فارغ از هر کاری گرد هم جمع میشدند. به راستی چه می کردند؟ بنا به نظریه ای.ام. فاستر نویسنده و منتقد انگلیسی {1879_1970} انسان آغازین به گرد هم جمع میشده اند و شبها خسته و کوفته با موهایی ژولیده، بعد از دست وپنجه نرم کردن با ماموت و کرگدن های پشمالو در کنار آتش چرت زنان به داستان گوش فرا میداده و تنها چیزی که آنها را بیدار نگه میداشته انتظار داستان بوده است.

گوش کردن و رابطه برقرار کردن عمده ترین خصیصه انسان است. داستانها اتفاقات روزانه ی شکار راوی بوده است که گاه با غلو انسان بدوی همراه میشده تا شنوندگان را جذب کند. در اینجا با ادبیات شفاهی روبرو میگردیم. بعدها در دوره ای که خط به وجود می آید و ادبیات متولد می شود هنرمندان به خدمت ادبیات در می آیند. بر دیواره های غار هایی چون آلتامیرا{شمال و شرق اسپانیا } لاسکو- آریژ- فون دوگوم {جنوب فرانسه} و کشورهای خاورنزدیک و غرب آسیا چون ایران و هند نقاشی هایی را می توان دید که بر اساس داستان سرایی های انسان بدوی شکل گرفته است. این نقاشی ها ی ناتورالیستی که بیشتر انسان شناسان بر این باورند که نقاشی های ذکر شده جنبه ی تزئینی نداشته و با باورها و تفکرات آدم بدوی گره خورده است چرا که اعتقاد انسان بدوی از کشیدن این نقاشی ها این بوده است که روح حیوانی در طبیعت وجود دارد و بایستی از این روح محافظت کرد. گروهی بر این باورند که هدف اصلی انسان بدوی شکار حیوان نقاشی شده بوده است و نه چیز دیگر. اما آنچه که در این نقاشی ها به شدت تاثیر گذار است جنبه ی روایی و داستانی بودن تصاویر است. این آثار نگاه بدویان به زندگی پیرامونشان است. شکار، جنگ جدل دائمی با طبیعت، میل به جاودانگی،غلبه بر وحشت،مرگ و نیستی، پیروزی و شکست، که مطمئنا سوژه و تم اصلی داستانها و نقاشی هایشان بوده است.در دیوار غار تروئل در اسپانیا آدماهایی را در حال فرار نشان میدهد. جنبه ی روایی فرار قوم به تصویر کشیده و ایجاد حرکت در این تصاویر به شدت گیرا و مشهود است. در غار گاسولا { 8000 تا 3000 ق.م} نقاشی هایی دیده میشود تحت نام نقاشی پناهگاهی با موضوع{

جنگاوران راه پیما} اغراق مرسوم شدید در حرکت تکرار هماهنگ شکل اصلی و به طور کلی فدا کردن شکل ظاهر ناتورالیستی در برابر توصیف و وحدت عمل ویژگی اصلی این نقاشی است.

نقاشی جنگاوران راه پیما در غار گاسولا { 8000 تا 3000 ق.م}

خلق داستانها در منتهی الیه غارها استفاده از ابزاری چون رنگهای معدنی { رس –ذغال – اکسید فلزات و....} نقوش ناتورالیستی، عدم رعایت ترکیب بندی تصاویر حیوانات ویژگی های بارز این نقاشی هاست.. تصویرگری این حماسه های شفاهی خود عملی جادوگرانه بوده است. زیرا آنان تصور می کرده اند هر چه را که به تصویر بکشند در جهان واقعی متحقق خواهد شد. هنوز هم در بسیاری از خرافات جادوگرانه، عروسکی را به نشانه دشمن می سازند، آن را زخمی می کنند یا آزار می دهند و به هر ترتیبی بر آن غلبه می یابند، به این تصور که او هم تمام این آزارها و شکست ها را تحمل می کند. میتوان در ادبیات و نقاشی خاستگاه روایی مشترک سراغ گرفت که همان اسطوره است. این تخیل انسان ها است که در طول قرون و اعصار اسطوره ها را به وجود آورده و آن را در قالب هنر یا ادبیات عرضه کرده است.

تصویر گاو و بز در غار لاسکو

گوزن شمالی غار فون-دو-گوم

نقاشی های دیواری غار دوشه لرستان

وبلاگ نویسنده: www.Filmstory.blogfa.com
ایمیل نویسنده: M_khorasani_m@yahoo.com

ادبیات تاثیر گذار

تکان دهنده ترین داستان همه ی زمان ها: ((لاتاری))

آرمان شرفی

شاید اگر حدود 60 سال پیش کسی از ما می پرسید که آیا امکان دارد در 2 ساعت یک شاهکار ادبی خلق کرد با تمام خشم و با دو مشت محکم بر سر خودمان می زدیم و... اما حالا 60 سال است می دانیم که می شود!

شاید خود شرلی جکسن اتفاق مهمی در ادبیات جهان نباشد اما لاتاری یک حادثه بزرگ بود.لاتاری در 2 ساعت نوشته شد و خیلی ها بعدا گفتند که آن 2 ساعت و آن داستان 9 صفحه ای تمامت شرلی جکسن بود روی صفحه ی ادبیات جهان!

((صبح روز بیست و هفتم ژوئن،روشن و آفتابی بود و گرمای تر و تازه ی یک روز ناف تابستان را داشت.گلها دسته دسته شکفته بودند و چمن سبز سبز بود.اهالی دهکده از حدود ساعت ده در میدان بین پستخانه و بانک جمع شدند.بعضی شهرکها جمعیتشان آن قدر زیاد بود که لاتاری را دو روز طول می دادند و باید از بیست و ششم ژوئن شروع می شد،اما در این دهکده که فقط حدود سیصد نفر جمعیت داشت تمام مراسم دو ساعت هم طول نمی کشید و می شد از ساعت ده صبح شروع کرد و سر و ته قضیه را طوری هم آورد که اهالی برای ناهار به خانه هاشان برگردند))

این پاراگراف بسیار ساده،شروع لاتاری است.داستان دهکده ای که مردم آن(مانند مردم دیگر دهکده ها) هر سال 27 ژوئن دور هم جمع می شوند تا طبق رسم کهن خود با لاتاری و قرعه کشی ما بین خودشان یک نفر را برای قربانی شدن انتخاب کنند! بعد هم همه به محض مشخص شدن قربانی با سنگ هایی که از قبل آماده کرده اند روی سر او می ریزند و سنگسارش می کنند!

شاید اگر شما هم به جای دیگر خوانندگان آن سالهای مجله ی نیویورکر بودید بعد از خواندن این داستان به هر نحوی تلاش می کردید که نویسنده اش را مورد عتاب قرار دهید،همان طور که آنها این کار را کردند و بعد از انتشار لاتاری در مجله تلفن ها و نامه های متعددی به دفتر مجله ارسال شد تا هرکدام به سهم خود از آبروی به بازی گرفته شده ی انسان دفاع کنند.دفاع کردند و فحاشی کردند و سعی کردند خود را جدای از مردم دهکده ی شرلی جکسن تصور کنند اما او کار خودش را کرده بود و انسان را با تمام پستیش در داستان کوتاه خود نشان داده بود.

لاتاری طرح ندارد یا به قولی طرح لاتاری طرحی فوق العاده ساده است.نویسنده از ابتدای داستان تعریف می کند و پابه پای مخاطب می آید و خواننده هر لحظه منتظر اتفاقیست،منتظر کشمکشی که باید به وجود بیاید و نمی آید و شرلی جکسن آنقدر صبورانه پیش می آید تا به آخرین صفحه داستان برسد.به همین دلیل شاید بتوان گفت که صفحه ی پایانی لاتاری همه چیز داستان می شود.اگر تمام آنچه را که پیش از آن اتفاق افتاده و بیان شده شروع داستان بدانیم،صفحه ی آخر هم تنه ی داستان می شود و هم پایان آن.

شرلی جکسن می گوید: ((وقتی که این داستان را می نوشتم دیدم سریع و راحت و از اول تا آخر بدون مکث پیش می رود.بجز یکی دو اصلاح جزئی هیچ تغییری احتیاج نداشت و داستانی که سرانجام فردای آن روز تایپ کردم و برای کارگزارم فرستادم تقریبا کلمه به کلمه همان نسخه ی اصلی بود.همه ی نویسنده ها می دانند که این یک امر معمولی نیست))

آن چه که بیش از هر چیز دیگری جلب توجه می کند و سالها باعث احسنت گویی منتقدان شده معمولی بودن ارکان داستان است. یک دهکده ی معمولی که هر دهکده ای در هر کجای دنیا می تواند باشد و آدم های معمولی که هیچ وجه تمایزی با انسان های دیگر ندارند.همه مثل ما هستند؛بعضی واقعا مهربانند بعضی خودخواهند بعضی عجولند،زن ها غیبت می کنند،مردها به فکر کار و بارند، در میان اهالی هم بچه به چشم می خورد هم جوان و هم پیر، همه از یک سهم مساوی برخوردارند و.....و این یعنی جهانی

بودن.روزی که در آن لاتاری برگزار می شود هم یک روز معمولی است: ((صبح روز بیست و هفتم ژوئن،روشن و آفتابی بود و گرمای تر و تازه ی یک روز ناف تابستان را داشت)).

لاتاری سرشت بد انسان را به تصویر کشید تا شاید کسی از این میان با خواندن آن به خودش بیاید.سرشتی که انسان قرن هاست در درون خود نهفته دارد و گاهی حتی آن را مایه ی سربلندی خود می داند.در قسمتی از داستان می خوانیم:

آقای آدامز به وارنر پیر که پهلویش ایستاده بود گفت: ((می گن توو اون دهکده ی بالایی صحبت هایی هست که دیگه لاتاری را بذارن کنار))

وارنر پیر غرید: ((یه مشت آدم احمق.به حرف جوونا گوش می کنن که به هیچ چی رضایت نمی دن.هیچ بعید نیس یه روز بگن می خوان برن توو غار زندگی کنن،دیگه هیچ کس کار نکنه،یه مدتی هم اینجوری زندگی کنیم.یه مثل قدیمی هس که می گه لاتاری توو ماه ژوئن،فصل ذرت رسیدن.اگه اوضاع همینجور پیش بره،طولی نمی کشه که مجبور می شیم آش علف کوفت کنیم.تا بوده لاتاری هم بوده.))

حتی لاتاری را آقای سامرزی اداره می کند که: ((هم وقتش را داشت و هم توانش را تا خودش را وقف فعالیت های اجتماعی کند.))

راوی برای ما تعریف می کند که لاتاری پیش از این با رسم و رسوم دیگری برگزار می شده؛ مراسم سلام داشته اند،آواز می خوانده اند و مجری هم می بایست به شیوه ای خاص در بین مردم قدم می زده اما حالا دیگر همه ی آنها برچیده شده اند،حتی کسی به فکر ساختن صندوق جدیدی که جایگزین صندوق کهنه ی فعلی شود نیست...اما یک چیز هنوز پابرجاست و آن خود لاتاری است.

جودی اوپنهایمر می نویسد: ((هیچ کس چه در همان زمان و چه بعدها نتوانسته است در برابر این داستان واکنشی شدید نداشته باشد.لحن آرام و زمینه ی روزمره ی آن قدرت اوج نهایی و کوبنده اش را بیشتر می کند))

یکی از خوانندگان مجله بعد از خواندن داستان در نامه ای نوشته بود: ((دلم می خواست سرم را زیر آب نگه دارم تا همه چیز تمام شود)).

و بالاخره خود شرلی جکسن می گوید: ((من تصور می کنم با قرار دادن یک مراسم بی رحمانه در زمان حال و در دهکده ی خودم امیدوار بودم خشونت بی هدف و غیر انسانی زندگی را به نمایش درآورم))

لاتاری هیچ چیز اضافه ای ندارد.همه چیز داستان در جای خودش قرار گرفته و آنچنان است که هیچ جمله ای از آن را نمی توان نادیده گرفت.

لاتاری آنچه را که یک داستان باید داشته باشد دارد،هم می تواند خواننده های کلاسیکی را که شاید بیشتر به دنبال محتوای قصه گونه ی داستان هستند ارضا کند و هم آنچنان که یک خواننده ی جدید نیاز دارد داستانیست با تمام خصوصیات ساختاری یک داستان مدرن.

لاتاری اوج قدرت داستان کوتاه است و آنچنان که خود شرلی گفت: ((قبول دارم که در بعضی موارد ذهن طغیان می کند.تعداد کسانی که انتظار داشتند خانم هاچینسن در آخر داستان یک لباسشویی بندیکس برنده شود کم نبود.))

* برای نقل قول ها و قسمت هایی که از داستان ذکر شده از کتاب _لاتاری،چخوف و داستانهای دیگر _ترجمه ی جعفر مدرس صادقی(نشر مرکز) استفاده شده است.

آرمان شرفی

کارگاه داستان و اخبار

انتشارات ققنوس منتشر کرد

(ادبیات و فلسفه)

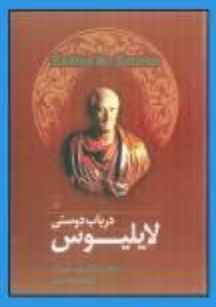

لایلیوس
در باب دوستی
مارکوس تولیوس سیسرو
ترجمه بهنام اکبری

مبانی فلسفه اخلاق
رابرت هولمز
ترجمه مسعود علیا
(چاپ دوم)

تأملاتی در باب
تأملات دکارت
مصطفی شهر آیینی

زمینه و زمانه
پدیدارشناسی
سیاوش جمادی
(چاپ سوم)

شریدر به روایت شریدر
کوین جکسن
ترجمه مازیار اسلامی

آفتاب پرست نازنین
محمدرضا کاتب
(چاپ دوم)
(نشر هیلا)

با نوشته کشتن
(رمان)
محمدعلی سجادی

ژاک لاکان
شون هومر
ترجمه محمدعلی جعفری

ایام بی‌شوهری
نسترن رها
(چاپ دوم)

تسلی‌بخشی‌های فلسفه
الن دوباتن
ترجمه عرفان ثابتی
(چاپ ششم)

دسامبر رئیس دانشکده
(رمان)
سال بلو
ترجمه سهیل سُمی

کتاب ارواح شهرزاد
شهریار مندنی‌پور
(چاپ سوم)

فروشگاه: خیابان انقلاب، بازارچه کتاب، تلفن: ۶۶۴۱۳۷۲۲

سایت: www.qoqnoos.ir پست الکترونیکی: qoqnoos@morva.net

کانون تبلیغات فردا

مشاوره و تولید فیلم های کوتاه و بلند

ساخت کلیپ و تیزرهای تبلیغاتی

تدوین فیلم از دقیقه ای 5000 تومان

ساخت جلوه های ویژه رایانه ای

با مدیریت فارغ التحصیلان صدا و سیما

09351555643 مصطفی مردانی

معرفی نویسنده جوان

مصطفی مردانی: درباره نویسنده جوان

اصولاً اهل تکرار نیستم. دوست ندارم حرف های قدیمی ام را دوباره تکرار کنم. این بخش همچنان به کار خود ادامه خواهد داد. فکرم این است که داستان ماه، یعنی داستان برگزیده ماه انجمن داستانی چوک را جایگزین این بخش کنم. اما شاید باشند کسانی که هنوز چوک را ندیده اند و نشناخته اند. خیلی هایی که بالای سه تا پنج سال است در این ادبیات زحمت می کشند و هنوز مزد کارهایشان را نگرفته اند. این بخش جهت معرفی نویسنده های جوان به اهالی ادب است. از جمله خود نگارنده. شاید روزی هم خیاط در کوزه بیافتد!

محمد امین محمدی، متولد افغانستان، ساکن افغانستان

محمد امین محمدی در سال 1365 هجری شمسی متولد شد. او تحصیلات ابتدایی خود را در مکاتب شهر مزارشریف به پایان رساند و بعد وارد دانشکده‌ی ادبیات و علوم بشری دانشگاه بلخ شد و لیسانس ادبیات زبان انگلیسی خود را دریافت کرد.

محمد امین محمدی از استعدادهایی است که توسط تقی واحدی در آزمون داستانی در سال 1385 کشف و به انجمن‌های ادبی، فرهنگی معرفی شد. وی در آن سال به عنوان نخست کانکور داستان‌نویسی برگزیده شد که از سوی دفتر حقوق بشر برگذار شده بود. محمد امین محمدی عضو انجمن آزاد نوسنده‌گان بلخ و انجمن قلم افغانستان است. او یکی از اعضای موسس خانه‌ی داستان بلخ نیز می‌باشد. او تا به امروز توانسته است عناوینی را برای خود بدست بیاورد که به نمونه‌هایی از آنها بسنده می‌کنیم. در سال 1386 وی در جشنواره‌ی ادبی‌نوروز حایز رتبه‌ی دوم شد و در سال 1387 کاندید دریافت جایزه در جشنواره‌ی داستانی مهرگان بود که در سال 1388 وی توانست رتبه‌ی سوم این آزمون سراسری را با داستان چاقوی میوه‌خوری خود دریافت کند.

غالب داستان‌های کوتاه محمد امین محمدی به ذائقه عموم خوش آیند است. اصولا شرح حال و خاطراتی که وی در ساختار نوشته های خود آورده است بسیار ملموس و قابل درک است. آثار وی را می‌توان از لحاظ محتوا به مضامین جنگ، محرومیت‌های اجتماعی، عشق و ناکامی دسته بندی کرد.

آدرس ایمیل: amin.green@yahoo.com

وبلاگ: www.aminstory.blogfa.com

دست‌ها بالا!

محمد امین محمدی

همیشه باید شکست بخورم و بازنده باشم تا ای که بتوانیم پایان هفته‌ی خوبی داشته باشیم. باز شب جمعه شد و من باید تسلیم بشوم! قبل از ای که سریال تمام شود تلویزیون را خاموش کرد و گفت:

«باید چند دانه فیلم خوب برای ای رقم شب‌ها پیدا کرد!؟»

خودم را جمع کردم و بلند شدم رفتم آشپزخانه. تازه تلویزیون سریال هندی شب‌های جمعه‌اش خلاص شده بود. پرویز خوش دارد همیشه شب‌های تعطیلی را با فیلم‌های اکشن امریکایی صبح کند. ای رقم که معلوم است شب درازی را باید به صبح برسانم. آشپزخانه بودم که پرویز صدا زد:

«آشپزخانه چی می‌کنی؟ من سیر هستم!»

اخلاقش همین رقم است. وقتی که می‌داند صبح می‌تواند تا لنگ ظهر خواب کند، مست می‌شود! جوابش را ندادم. چیزی نمانده بود که برنج دم بگیرد. کمی شعله‌ی گاز را کم کردم و بشقاب و قاشق‌ها را گذاشتم کنار سالادها به پتنوس و از آشپزخانه بر آمدم بیرون تا ببینم باز پرویز می‌خواهد چی کار کند. پرویز تا من را دید گفت:

«از شنبه تا پنجشنبه درون آشپزخانه هستی دلت را نمی‌گیرد؟»

همیشه سوال‌هایش همین رقم است. آدم به سختی می‌تواند جوابی پیدا کند. پتنوس را می‌گذارم کنج اتاق و دور تر از پرویز می‌نشینم. خنده کرده و می‌گوید:

«من از آن گداهایی نیستم که شب جمعه را فراموش کنند، گفته باشم!؟»

انگشت اشاره‌ام بی اختیار می‌رود روی پیشانی‌ام تا حرارت بدنم را حس کنم. می‌گویم:

«چای می‌خوری؟ مانده شدی؟!»

می‌خندد و چشمکی می‌زند به سویم. بلند می‌شوم و محوطه‌ی که قرار است دسترخوان پهن شود را پاک می‌کنم. کنترل تلویزیون را از روی خانه برمی‌دارم و قبل از ای که بروم به سوی آشپزخانه، تلویزیون را روشن می‌کنم به خیال ای که ذهنش را مشغول کرده باشم، ولی متوجه هستم که چشم از من بر نمی‌دارد. وقتی ظرف غذا به دست وارد اتاق شدم خواستم حرفی زده باشم، گفتم:

«چه گپ است! تا صبح زیاد مانده! چرا کالای سپورتی پوشیدی؟»

می‌خندد و می‌خیزد و می‌رود پتنوس سالاد را بر می‌دارد و می‌آورد کنار دسترخوان و قاشق بشقاب‌ها را تقسیم می‌کند. می‌گوید: «صد دفعه گفتم! که شب جمعه ضرور نیست غذا تیار کنی! بوی کچالو و پیاز خانه را می‌گیرد!»

ترش می‌کنم و می گویم: «بان ای گپ‌ها را...».

می‌خندد و می‌گوید:

«خود خدا هم بغیر از خیر گپ دیگری ندارد!؟»

نمی‌دانم با ای خلق و خوی پرویز چی کنم؟ وقتی آمد خواستگاری‌ام معلوم نمی‌شد زیاد گپ‌دان باشد. پدرم از پرویز خوشش آمده بود. بنده‌ی خدا همیشه می‌گفت: «مرد باید مثل سنگ سنگین باشد!»

نمی‌دانم شاید نظرش بگردد اگر بفهمد که پرویز با من چطور رفتار می‌کند. با ای حال بسیار نفرها هستند که حسرت زندگی ما را می‌خورند. یکی همین منیژه زن همسایه است که همیشه سر راه پرویز ایستاد می‌شود. منیژه هر وقت که من را می‌بیند پیش از ای که همراه من جور بخیری بکند، پرسان می‌کند:

«شکیبا جان حال و احوال پرویز جان چطور است!؟»

خوب می‌فهمد که ناراحت می‌شوم. از قصد همین طور صحبت می‌کند. چند دفعه هم به پرویز گفته‌ام که از ای زن خوشم نمی‌آید. دیگر حوصله‌ام را گرفته بود. تا ای که یک روز آمد دنبال چیزی، به فکرم که قیچی بود. دروازه را باز کردم و سینه دادم بیرون و در را محکم چسپاندم به تنم و گفتم: «بفرماید؟»

بنده‌ی خدا زیر تاثیر آمد و یادش رفت که پشت چی آمده بود. با لکنت زبان گفت: «پر پرویز جور است! بی وقت مزاحم شدم؟ بروم بعد باز پس می‌آیم!»

بسیار سرم تاثیر کرد که دستش را گرفتم و گفتم: «نه! بفرماید خانه! پرویزجان هم هستند. من هم از خانه می‌برآمدم!؟ بفرماید!»

زن بیچاره ترسیده بود. دستش را گرفته بودم و می‌خواستم بکشمش درون خانه که مثل آدم‌های برق گرفته تقلا می‌کرد و چیغ می‌زد:

«دیوانه ایلایم کو! ایلایم کو دیوانه!»

تا اینکه پرویز آمد و ما را خلاص کرد. نمی‌دانم چی فکر می‌کرد تا ای که به گپ آمد: «ببین شکیبا جان بعضی از مردم نیاز زیادتر به محبت دارند!» و شروع به آهسته آهسته خندیدن کرد.

گفتم: «بلا بزند تو را و آدم‌های که نیاز به محبت دارند.»

دست هایش را گذاشته بود روی شکمش و حالا داشت قد قد خنده میکرد و می‌گفت: «ای هم از بخت بلند توست که شوهر مهربانی داری!؟.»

دسترخوان که پهن می‌شود رو در روی هم می‌نشینیم. مدتی شده آب معدنی می‌آورم سر دسترخوان، آب چاه به مزاج پرویز نمی‌شیند. دو بشقاب سالاد آوردم یکیش را می‌گذارم مقابل پرویز و یکی دیگرش را هم خودم بر می‌دارم. مهمان که نداشته باشیم دیگ را

می‌آورم کناره دسترخوان و همان جا غذا را به بشقاب‌ها می‌کشم. کفگیر و بشقاب به دست مشغول کشیدن غذا هستم و پرویز هم مشغول دید زدن من است. نام خدا اشتهای خوبی هم دارد. همان اوایل عروسی‌مان گفته بود که: «همه چیزهای خوب را برای خودم می‌خواهم!»

که بعد بلافاصله جوابش را دادم: «نه دیگر برای خودت! از ای به بعد برای خودمان می‌خواهی!؟»

که خنده‌اش گرفته بود و گفته‌اش را با بله، ببخشش باشد تصحیح کرده بود. در آن لحظه از ای که توانسته بودم روی شوهرم تاثیر بگذارم، در پوستم جای نمی‌شدم. فکر می‌کردم اگر بتوانم چند دفعه‌ی دیگر هم مچ پرویز را بگیرم، بتوانم کاری بکنم که همیشه پرویز زیر تاثیرم باشد. اما حالا بعد از گذشت ای مدت می‌بینم نه مثل ای که میدان را باخته‌ام!

مادرم می‌گفت: «دختر جان، تمام کوشش خود را بکن که بتوانی ابتدای همین شش ماه اول عروسی قلب شوهرت را تسخیر کنی! و گر نه در شش ماه دوم باید تو بشنوی و به ساز شوهرت برقصی!»

مادرم تمام تلاشش را کرده بود که من چشم و گوش بسته وارد زندگی جدیدم نشوم. نمی‌دانم شاید من دختر خوبی برایش نبودم که ای حال و روزم است. همیشه باید مثل موم نرم باشم و تسلیم پرویز که هر کاری دلش می‌خواهد با من انجام بدهد.

پرویز متوجه شده بود که من اشتهایی ندارم برای غذا و فکرم مشغول است. دو سه مرتبه یاد آوری کرد که دارد غذا سرد می‌شود. اما من توجه‌ی نکردم. باید یک رقم اعتراضم را نشان می‌دادم. گفتم: «من امشب خسته‌ام!»

«خوب خیر باشد، من به عوضت کار می‌کنم!»

قاشق دستم را رها کردم درون بشقاب و به پرویز خیره شدم که یعنی چی؟ بنده‌ی خدا توقع ای عکس العمل را از من نداشت. خیلی زود سرخ شد و طوری فهماند که شرمنده است. با لکنت گفت: «خوب، خیرش باشد!»

بسیار رند است. همیشه با مظلوم نمایی طوری حرف‌هایش را می‌زند که آدم دلش به حالش می‌سوزد. اما بهر حال حرفش را می‌زند و یاد آوری می‌کند که قبلا ما با هم قرار و مداری داشتیم و من نباید هیچ بهانه‌ی برای امشب داشته باشم. فکر اینکه یک بار دیگر باز مغلوب پرویز شوم آزارم می‌داد. نه اینکه دلم نمی‌خواست به خواسته‌ی پرویز تن بدهم. نه، فقط اینکه همیشه پرویز باید پیشنهاد کاری را بدهد کلافه‌ام کرده بود. قبل از اینکه بیایم با پرویز زندگی مشترک خودم را شروع کنم آدم مستقلی بودم اما نمی‌دانم چطور شد که ای رقم شد و من شدم مثل یک حیوان دست آموز برای پرویز! که هر وقت بخواهد سر من فیلم‌پور کند. فکرم جایی قد نمی‌دهد.

پرویز بابت غذای خوشمزه‌ی که درست کردم تشکری می‌کند و یاد آوری می‌کند که من برایش عزیزترین آدم روی زمین هستم. همیشه وقتی می‌آید دل به دست بیاورد درست از جایی شروع می‌کند که انسان احساس ضعف می‌کند. خوب می‌داند که من نمی‌توانم در مقابل تحسین و تعریفش مقاومت کنم. می‌خواهد که دسترخوان را خودش جمع کند. من هم بدون عکس العملی خودم را از مقابل دسترخوان می‌کشم کنار و بی‌اعتنا خود را نشان می‌دهم. پرویز مثل گوسفند دسترخوان را جمع می‌کند. بشقاب‌ها را با ظرف آب معدنی می‌گذارد به پتنوس و دسترخوان را با قاشق‌ها بر می‌دارد. بلند که می‌شود با یک دستش پتنوس را حمل می‌کند و با دست دیگرش دسترخوان را محکم گرفته است. می‌رود سوی آشپزخانه و از همان جا صدا می‌زند: «آب جوش آمده، چای خشک کجاست؟»

دلم به حالش می‌سوزد و هر چی که فکر می‌کنم می‌بینم او تقصیری ندارد. بلند می‌شوم و به دنبالش می‌روم آشپزخانه، که می‌بینم دارد دنبال ظرف چای خشک می‌گردد. رکابی به تن دارد و قشنگ حرارت کف دستم را بر روی شانه‌اش احساس می‌کند. می‌گویم: «برو از آشپزخانه بیرون! خودم چای را می آورم.»

پرویز صورتش را نزدیک صورتم می‌کند و باز یکی دیگر از جملات جادویی‌اش را بر زبان می‌آورد تا اینکه تسلیمش بشوم و به بوسه‌ی تن بدهم اما خیلی زود او را از خودم دور می‌کنم و از آشپزخانه روانش می‌کنم بیرون...

پایان

محمد امین محمدی

معرفی کتاب و نویسنده

به بهانه ی اکبر رادی

مریم اسحاقی

رادی: نمایش نامه برای جلوه نمایی، نیازی به قاب کوچک صحنه ندارد.

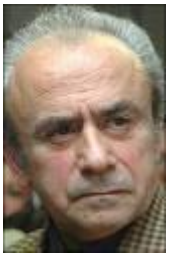

«... هنوز توی این کوچه های سنگ بستِ بارانی، فایتون های دو اسبه و خیابان های مه آلـود، زندگی جریان و جنب و جوش دارد. بیا... حتا در غیبت من، وقتی کـه نیـستم بیـا، و اگـر دیـر رسیدی..... سری هم به کوه بزن.... گلی، گلابی، حمدی..»

از زبانِ آهنگ، در کتاب ملودی شهر بارانی.

خیلی سخته که آدم بزرگی مثه اکبر رادی رو بخوای قالب بزنی، سال تولـد و سـال مـرگ بـراش بگـی. آدم هـا و شخصیت های رادی که هیچ کدوم قالب زده نیستند... تنهایانی هستند غیر قابل پیش بینی.

یک خرده بیوگرافی را از زبان خودش (در سایت اهل قلم) بخوانیم:

« این جانب اکبر رادی، به تاریخ 10 مهر 1318 در خاک پاک رشت پا به دنیا گذاشته، فرزند سوم بـین شـش بـرادر و خـواهرم. پـدرم حسن، درس خوانده نه کلاس قدیم بود و علاوه بر فارسی و ترکی، فرانسه و روسی را به قدر حاجت خود مکالمه می کرد و در خیابان شاه، قنادی و به اتفاق عمویم کارخانه قند ریزی کوچکی داشت... مادرم زنی بی سواد، اما با احساس، دانا و با شکوه بود که در میـان بچه ها، خدمه خانه و بستگان، اقتداری داشت و آداب و مناسک مذهبی را در جذاب ترین مراسم آیینی به جا می آورد و با ریزه کـاری های سمبولیکِ آبی روح کودکانه ما را شفاف و تلطیف می کرد: آشپزان حضرت فاطمه، گوسفند حنا بسته صبح عید قربـان، شـله زرد معطر و آن خلال پسته و بادام روز اربعین...»

رادی در 10 سالگی با خانواده به تهران رفت و در سال 1339 در رشته علوم اجتماعی دانشکده ادبیات دانشگاه تهـران پذیرفتـه شـد و پس از آن دوره ی فوق لیسانس را نیمه کاره رها کرد... و خودش زیبا می گوید، شاید به خاطر آلوده شدن به ادبیات و علاقه ی روز افزون به تئاتر بود که هوش و حواسش و مطالعاتش در این دو شاخه محدود شده بود.

برخی از آثار اکبر رادی:

روزنه آبی – افول – از پشت شیشه ها – ارثیه ایرانی – مرگ در پاییز – لبخند با شکوه آقای گیل – در مه بخوان – تـانگوی تخـم مرغ داغ – ملودی شهر بارانی – خانمچه و مهتابی –

لبخند با شکوه آقای گیل را که بخوانی، غرور زخمی پدر و دنیای دیوانه ی مادر را می بینی، شخصیت های شکست خورده از بورژوازی قدیمی... نقاش و فیلسوف و پزشک و بازرگان و شکارچی در یک خانواده ... و پدر گرگ زخمی تیر خورده... همه تنهایـانی کنـار هم هستند. جوانکی فیلسوف که در اتاق خودش را محبوس کرده و خواهر نقاشش که شعرها ی فروغ را زمزمه می کند. کتاب حکایت از تنهایی ابدی آدمیانی در کنار هم است که مرا یاد گوشه نشینان آلتونا (ژان پل سارتر) انداخت. آن جا هم جـوانکی نیمـه فیلـسوف نیمه دیوانه داریم که در اتاقی برای سال ها محبوس است. رادی چنان ظریف با شخصیت ها بازی می کند که وقتی شخصیتی شـوخ طبع مثل داود، در اوج شادی ها، یک گلوله توی مغزش خالی می کند و کنار حوض می افتد، تو هیچ چیز نمی توانی بگـویی و داوری نمی توانی بکنی. مثل گوشه نشینان آلتونا که پدر وپسر کاملن ناگهانی برای خودکشی دو نفره می روند و تو می مانی بـا خـواهری در کنج تنهایی.

در نمایش نامه های رادی، تغییر ناگهانی شخصیت ها را می بینی... آن جا که هیچ آدم شادی، شاد نیست. هیچ بدی بد نیست. رادی چنان شخصیت ها را زیر ذره بین می برد و روحشان را می شکافد که انگار با آن ها زندگی می کنی. آدم ها، آن قدر غیر قابل پیش بینی هستند که هیچ گاه نمی توانی داوریشان کنی. گاه شخصیت ها آن قدر با خودشان کژدار و مریز دارند و کشمکش های درونشان را می بینی و درگیرشان می شوی که برای همیشه در ذهنت می ماند ومثل گل محمد دولت آبادی می شوند.

رادی خود می گوید:

« آن رشتِ آبی مهربان تا به امروز، از زلال ترین چشمه های این ذهن بیدار جوشیده، آهسته در جسم روشن من جاری بوده است.»

« تماشای صحنه مرا ارضا نمی کند. این است که خواندن یک نمایش نامه را به تماشای آن ترجیح می دهم و برخلاف عرفِ اهل فن، عقیده دارم این صحنه نیست که نمایشنامه را زنده نگه می دارد، چرا که نمایش نامه یک شکل کامل ادبی است مثل شعر، مثل داستان که برای جلوه نمایی نیازی به قاب کوچک صحنه ندارد. »

معرفی کتاب: سرزمین گوجه های سبز

نویسنده: هرتا مولر

برگردان: غلام حسین میرزا صالح

انتشارات: مازیار

چاپ دوم: 1386

کتاب سرزمین گوجه های سبز، با توجه به بینش سیاسی هرتامولر و قلم شاعرانه اش، خواندنی است. کاملن سلیقه ای دلم می خواهد دوستان این جملات هرتا مولر را بخوانند:

« ما همه برگ داریم. وقتی برگ ها پژمرده می شوند، دیگر آدم بزرگ نمی شود، چون ایام کودکی سپری شده است. وقتی پیر و چروکیده می شویم، برگ ها رشد واژگونه می کنند چون عشق رخت بربسته است.»

هرتا مولر در سال 1953 در رومانی چشم به جهان گشود. مخالفتش با پیوستن به دستگاه امنیتی چائوشسکو، سبب شد که او را از ادامه ی کار معلمی بازدارند. هرتا مولر، قبل از آن که در سال 1987، از کشورش به آلمان مهاجرت کند بارها از طرف دستگاه امنیتی رومانی تهدید به مرگ شد.

کتاب سرزمین گوجه های سبز، در زمینه ی ادبیات سیاسی نوشته شده و از جمله جوایز آن جایزه ادبی ایمپک دوبلین و کلایست (بزرگترین جایزه ادبی آلمان) است. هرتا مولر اکنون در آلمان زندگی می کند.

کتاب سرزمین گوجه های سبز، نمادی از خفقان است. در پشت جلد کتاب دو چشم سیاه ترسیده می بینی، نگاهی وحشت زده پشت میله هاست. لب هایی خاموش و بسته... این جاست سرزمین گوجه های سبز. در ورق ورق کتاب، دست هایی را می خوانی که بی اختیار باید دست بزنند و چشم هایی که گریستن را حتا اجازه می خواهند و شعرها و دفترها و کلیدهایی در سراسر کتاب است که همواره دزدیده می شود.

« بغض گلوی همه را گرفته بود، اما چون اجازه نداشتند گریه کنند. به جای آن همگی دست مفصلی زدند. هیچ کس جرات نکرد به عنوان اولین نفر دست نزند.»

کتاب از زندگی دختری به نام لولا شروع می شود، دختری است از جنوب رومانی که برای تحصیل زبان روسی به دانشگاه می رود. اوایل کتاب شرح وقایع نداری. لا به لای جملات شاعرانه و در دفتر خاطرات لولا، واقعیت را در می یابی. کتاب سرزمین گوجه های سبز، بیش از آن که روایت داستانی داشته باشد در قلم شاعرانه اش خفگی و اختناق را تصویر می کند.

کتاب سرگذشت گروهی دانشجو را نشان می دهد که در زمان رژیم نیکلای چائوشسکو در رومانی، ولایت و روستای خود را ترک کرده و به شهر می آیند و تمامی آرزوهاشان در شهری مصیبت بار بر باد می رود. راوی دختری است با سه دوست دیگر خود که در سراسر عمرشان ترسی در کمین نشسته وزندگی برایشان جیره ی وحشت تقسیم می کند. خفقانی ویران گر که راوی و دوستانش را وامی دارد همیشه دغدغه ی مخفی کردن نوشته هاشان یا کتابخانه شان را داشته باشد و کابوس پیدا کردن اشعارشان همیشه همراه آن هاست. جالب این جاست که سروانی که وظیفه ی بازجویی راوی و دوستانش را به عهده دارد به نام سروان پچله، هم نام خود سگی به نام پچله دارد و نویسنده این استعاره را مکرر در کتاب به کار می برد!

هرتا مولر با بینشی ژرف و سیاسی و قلمی شاعرانه، زشتی ها و فساد و فقر را تشریح می کند و نسلی سوخته را تصویر می کند که زندگی خصوصی شان حتا زیر ذره بین است و تمامی میله ها و حصارهای محیط را با واژگانی خارق العاده افشا می کند.

جملاتی از کتاب:

« آیا کسی تا به حال پدر خود را انتخاب کرده است؟ هیچ کس از من نپرسید که در کدام خانه، درکجا، پشت کدام میز، در کدام تخت خواب و در کدام مملکت دوست دارم راه بروم، بخورم، بخوابم یا چه کسی را از سر ترس دوست داشته باشم.»

« بچه های مدرسه نمی توانند حتا در مورد چیزی که به آن می بالند، جمله ای بدون واژه ی مجبور بودن بیان کنند. آن ها می گویند: مادرم مجبور بود کفش جدیدی برای من بخرد. خود من همین کار را می کنم. مثلن من مجبورم هر شب از خودم بپرسم که آیا فردایی خواهد بود؟ »

اخبارادبی و تازه ها

مصطفی مردانی

اولین و مهم ترین خبر: تاسیس رشته‌های «ادبیات معاصر» و «داستانی»27 مهر 1389

عباسعلی وفایی، رییس دانشکده ادبیات دانشگاه علامه طباطبایی، درباره تدوین دروس رشته های «ادبیات معاصر» و «داستانی» و راه اندازی این دو رشته گفت: تاکنون هیچ مانعی در روند مراحل مختلف آن وجود نداشته است و بعد از تایید شورای تکمیلی دانشگاه، مدارک به وزارت علوم ارسال خواهد شد.

به گزارش خبرگزاری کتاب ایران(ایبنا)، وفایی درباره مراحل راه‌اندازی این دو گرایش گفت: تدوین دروس مختلف رشته‌های ادبیات داستانی و معاصر توسط اساتید دانشگاه در مقطع کارشناسی ارشد به پایان رسیده است و این دروس برای تایید نهایی به شورای تکمیلی معاونت آموزشی دانشگاه رفته‌اند.

2. حال عمومی سپانلو خوب است.

حال عمومی محمدعلی سپانلو، شاعر و نویسنده‌ی نام‌آشنای کشورمان، که از مدتی پیش دچار بیماری آلزایمر شده بود، سه شنبه(27 مهرماه) بهتر از روزهای قبل گزارش شده است. درمان این شاعر بزرگ هزینه های زیادی در پی داشته است که شهرداری و وزارت ارشاد هیچ کمکی برای این امر نکرده اند. این درحالی است که بیش از دو سه سال، از اهداء جایزه‌ی شاعر شهر تهران ازسوی شهرداری به سپانلو نمی‌گذرد.

3. سلسله نشست های تخصصی "داستان کوتاه رئالیستی"

به گزارش خبرگزاری آریا، مسئول آموزش حوزه هنری استان تهران در این باره گفت: در نشست های تخصصی "داستان کوتاه رئالیستی"، داستان بر اساس مباحثی از کتاب "داستان کوتاه در ایران" با تالیف حسین پاینده تدریس می شود و بعد از اتمام این دوره فراگیران توانایی تحلیل در داستان های گوناگون را خواهند داشت. دوره نقد داستان کوتاه رئالیستی در 10جلسه برگزار می شود.

علاقمندان جهت ثبت نام و شرکت در این دوره می توانند به نشانی:آرژانتین خیابان شهید احمد قصیر خیابان 12شماره 3 مراجعه و یا با شماره تلفن های 17-88504616 تماس حاصل نمایند.

4. نخستین دوره کارشناسی ارشد ادبیات کودک آغاز شد.

نخستین دانشجویان رشته ادبیات کودک در مقطع کارشناسی ارشد تحصیلاتشان را از این هفته در دانشگاه شیراز آغاز کردند. به گزارش خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا)، مرکز مطالعات ادبیات کودک دانشگاه شیراز در نخستین دوره کارشناسی ارشد ادبیات کودک خود، 6 دانشجو پذیرش کرده که طی دو سال به تحصیل در این مقطع می‌پردازند.

امسال در دفترچه انتخاب رشته کنکور کارشناسی ارشد برای نخستین بار دانشگاه شیراز تحصیلات تکمیلی ادبیات کودک را گنجانده بود.

5. داستانهای کوتاه نویسندگان در رادیو خوانده می‌شود

داستانهای کوتاه از نویسندگان ایران و جهان در برنامه"شب قصه" رادیو فرهنگ خوانده می‌شود.

به گزارش خبرگزاری مهر، یاسر نوروزی سردبیر این برنامه عنوان کرد: در برنامه "شب قصه" هر شب به جز جمعه‌ها یک داستان کوتاه با صدای بهروز رضوی خوانده خواهد شد.

اخبار جشنواره ها
خارجی ها

در این ماه خبرهای جشنواره های بسیاری به دستمان رسیده است...

1. آدونیس در اعتراض به نوبل دیگر شعر نمی‌گوید.

«علی احمد سعید» معروف به «آدونیس» شاعر و اسطوره شناس مشهور سوری در گفت و گو با روزنامه الوطن سوریه تاکید کرده که دوره شعرسرایی‌اش به پایان رسیده و قصد دارد از حالا به بعد به نوشتن زندگی‌نامه‌اش بپردازد.

دکتر «صلاح فضل» منتقد ادبی در این باره می‌گوید: «شعر حرفه یا کار نیست که بتوان آن را کنار گذاشت، آدونیس هم نمی‌تواند شعر را کنار بگذارد. تصمیمی که آدونیس اعلام کرده در حقیقت واکنش عصبی او به تصمیم نوبل است که سال هاست برای دریافت آن انتظار می‌کشد. وی با این کار می‌خواهد به نوعی اعتراض خود را نشان دهد.»

2. برنده جایزه گنکور درگذشت

برنارد کلاول نویسنده محبوب فرانسوی و برنده جایزه گنکور درگذشت.

به نقل از فرانس پرس، ناشر کلاول عنوان کرد این نویسنده خودساخته سه‌شنبه 5 اکتبر (13مهر) در سن 87 سالگی جان سپرد. اولین رمان کلاول "کارگران شب" در سال 1956 به چاپ رسید و رمان "میوه‌های زمستانی" وی در سال 1968 جایزه گنکور را برای وی به ارمغان آورد.

3. جایزه ادبی بوکر 2010 به «هاوارد جاکوبسن»، نویسنده انگلیسی برای کتاب «پرسش فینکلر» تعلق گرفت.

به گزارش خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا)، هیات داوران جایزه بوکر به‌عنوان یکی از معتبرترین جوایز ادبی جهان روز گذشته کتاب «پرسش فینکلر» نوشته «هاوارد جاکوبسن» را برنده این جایزه 80 هزار دلاری در سال 2010 اعلام کرد.

جاکوبسن درحالی موفق به کسب چهل ودومین جایزه سالانه بوکر شد که در میان نامزدهای امسال چهره سرشناسی چون «پیتر کری»، برنده دو جایزه بوکر سال‌های 1988 و 2001 حضور داشت.

3. میشل پاور برنده داستان کودکان گاردین شد

میشل پاور نویسنده کتاب پرفروش "شکارچی روح" جایزه داستان کودکان گاردین سال 2010 را از آن خود کرد. داوران، کتاب "شبح شکارچی" را یک داستان هیجان انگیز و سرشار از عشق، دوستی و وحشت توصیف کرده‌اند و آن را کتابی کامل دانسته‌اند که برای هر کس که طالب ماجراجویی و ماجراهای ماقبل تاریخ است می‌تواند جذاب باشد.

4. نامزدهای جایزه ملی کتاب آمریکا معرفی شدند.

خانه تاریخی فلانری اوکانر در ساواناى ایالت جورجیا، میزبان مراسم اعلام نامزدهای جایزه ملی کتاب آمریکا در سال 2010 بود. فهرست بیست گانه امسال شامل یکی از برندگان پیشین جایزه، دو نویسنده منتخب در سال‌های گذشته، 13 نامزد زن (رکوردی بی‌نظیر برای یک سال) و شش کتاب از سوی ناشران مستقل و کوچک است.

http://www.ibna.ir/vdcd5o0j.yt0of6a22y.html

5. نامزدهای گنکور با داوران دبیرستانی دیدار کردند.

جوانان دبیرستانی فرانسه در قالب هیات داوران جوان، نویسندگان نامزد دریافت گنکور 2011 را به نقد و چالش کشاندند.
به گزارش خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا) به نقل از پایگاه اطلاع رسانی لا پرونس، همراه با اهدای جایزه گنکور ادبی فرانسه، جایزه‌ای به نام گنکور دبیرستانی نیز هر سال به یکی از نویسندگان راه یافته به فهرست نامزدهای اولیه جایزه گنکور اهدا می‌شود. امسال نیز دانش‌آموزان دبیرستان ژرژ-دابی در جنوب فرانسه با تعدادی از نویسندگان نامزد دریافت جایزه گنکور 2011 به دیدار و گفتگو پرداختند.

6. نویسنده آرژانتینی جایزه ادبی «لیبراتور» را به خانه برد.

«کلاودیا پینیرو» نویسنده آرژانتینی دیروز 4 اکتبر (12 مهر) جایزه ادبی «لیبراتور» 2010 را در شهر فرانکفورت دریافت کرد. این رمان در سال 2009 در انتشارات «یونیون» شهر زوریخ به زبان آلمانی انتشار یافت. «پینیرو» برای نمایشگاه فرانکفورت کتاب جدیدی با عنوان «بیوه های پنجشنبه» را منتشر کرده است.

7. جایزه ادبی نیوزلند برندگان خود را شناخت.

به نقل از سایت خبری استاف، هئیت داوران این دوره از جایزه ادبی نیوزلند در سه بخش آثار ادبی، غیر ادبی و شعر به ترتیب از شخصیت‌هایی چون «جوی کولی»، «جیمز مک نیش» و « سیلا مک کوئین» نام برده‌اند. این جایزه به ارزش 60 هزار دلار یکی از جوایز معتبر ادبی در نیوزلند است که هر ساله برترین نویسندگان، مولفان، مترجمان و شاعران نیوزلند را انتخاب و به مخاطبان ادبی معرفی می‌کند.

8. واهه آرمن جایزه " گانتق" را به دست آورد.

جایزه بزرگ انجمن نویسندگان ارمنستان به نام " گانتق" در سال 2010 که هر سال به مترجم برگزیده آثار ادبی ارمنی در سراسر جهان اعطا می شود، به واهه آرمن از ایران رسید. این جایزه برای ترجمه آثار بسیاری از شاعران معاصر ارمنستان به زبان فارسی، به واهه آرمن اعطا شد. آرمن شاعر و مترجم ایرانی است که به دو زبان فارسی و ارمنی شعر می‌سراید.از وی مجموعه شعرهای " بال‌هایش را کنار شعرم جا گذاشت و رفت" و " پس از عبور درناها"به چاپ رسیده است که شامل سروده‌های آرمن به زبان فارسی است.

اخبار جشنواره های ایرانی

1. فراخوان نهمین جشنواره سراسری داستان بانه منتشر شد

فراخوان شرکت در نهمین جشنواره سراسری داستان نویسی بانه در دو بخش داستان کوتاه و مقاله منتشر شد. بعد از پنج سال وقفه و با تغییر مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان کردستان، فراخوان شرکت در نهمین جشنواره سراسری داستان نویسی بانه در دو بخش داستان کوتاه و مقاله منتشر شد.
هر نویسنده می تواند یک اثر را در بخش مقاله تا تاریخ 20 مهرماه سال جاری به دبیرخانه جشنواره به آدرس شهرستان بانه، مجتمع فرهنگی این شهر ارسال و یا برای کسب اطلاعات بیشتر به سایت www.banefestival.com مراجعه کند.

2. برگزاری گرانترین جایزه ادبی ایران در هاله‌ای از ابهام قرار گرفت

با وجود ارسال حدود 3000 اثر توسط نویسندگان سراسر کشور برای شرکت در سومین دوره جایزه ملی جلال آل‌احمد، تاکنون فردی به عنوان دبیر توسط معاون فرهنگی وزیر ارشاد برای این جایزه معرفی نشده و برگزاری این دوره از جایزه در هاله ای از ابهام قرار گرفته است.

این جایزه که توسط شورای عالی انقلاب فرهنگی مصوب شده، در 5 شاخه داستان بلند، داستان کوتاه، نقد ادبی، مستندنگاری و تاریخ نگاری برگزار می‌شود و به برگزیدگان در هر بخش 110 و به نفرات شایسته تقدیر هم 25 سکه بهار آزادی اهدا می‌شود و بر این اساس جایزه جلال آل‌احمد گرانترین جایزه ادبی تاریخ ایران است.

3. جوایز 10میلیون تومانی برای رمان انقلاب

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، جوایز بخش رمان سومین جشنواره داستان انقلاب را تا 60 میلیون ریال افزایش داد که بدین ترتیب، جایزه دو رمان نخست جشنواره، هریک 100 میلیون ریال خواهد بود.

پیش از این قرار بود جوایز رمان های اول تا سوم هر بخش، به ترتیب 90، 60 و 40 میلیون ریال باشد که آقای دری خود پیشنهاد افزایش این جوایز را داد و مقرر شد جوایز رمان‌های انقلاب در دو گروه سنی بزرگسال و نوجوان به ترتیب به 100، 70 و 50 میلیون ریال افزایش یابد.

نویسندگان می‌توانند رمان ها و داستان های کوتاه خود را در دو گروه سنی نوجوان و بزرگسال و با موضوع انقلاب اسلامی تا پایان دی‌ماه 89 به نشانی تهران، صندوق پستی 15815_1677 بفرستند و ضمن تماس با شماره تلفن 84172313 (دبیرخانه جشنواره) از وصول رمان یا داستان خود اطمینان حاصل کنند.

شرکت در این جشنواره برای همه اهالی قلم آزاد است

4. دو رکعت مانده به صبح" داستان برگزیده جشنواره کبوتر حرم شد

دو رکعت مانده به صبح" داستان برگزیده ششمین جشنواره داستانهای کوتاه رضوی با عنوان کبوتر حرم در سمنان شد. در این جشنواره هیئت داوران جشنواره در بخش اصلی داستان اثر بهناز ضرابی زاده از همدان را با عنوان " دو رکعت مانده به صبح" به عنوان برگزیده اول جشنواره معرفی کردند.

دو داستان از نویسندگان سمنانی با عنوان "هشت، هشت، هشتاد و هشت" اثر از فاطمه روحی و "باتیستا به خط" اثر اسماعیل حاج علیان مشترکا از دید هیئت داوران دوم شدند.

هیئت داوران ششمین جشنواره داستانهای کوتاه رضوی" کبوتر حرم" به دلیل سطح کیفی داستان ها 18 اثر داستان نویسان این جشنواره را شایسته تقدیر دانستند.

5. سیزدهمین جایزه "کتاب فصل" هم اثر ادبی برگزیده ندارد

سیزدهمین دوره جایزه کتاب فصل جمهوری اسلامی ایران در هیچ یک از حوزه های "ادبیات داستانی"، "شعر بزرگسال" و "ادبیات و زبان‌های دیگر" اثر برگزیده ندارد.

6. هفتمین دوره جایزه ادبی "واو" فراخوان داد

جایزه ادبی "واو" طی فراخوانی از ناشران و نویسندگان برای شرکت در هفتمین دوره داوری و بررسی رمانهای ایرانی متفاوت دعوت کرد.

در فراخوان این جایزه از نویسندگان و ناشران تقاضا شده است تا 5 نسخه از رمانهای ایرانی خود را که چاپ اول آنها در سال 1388 بوده است تا تاریخ 15 آبان ماه به نشانی صندوق پستی 597-19585 ارسال کنند.

7. مراسم پایانی دومین جایزه شعر «نیما» برپا شد

مراسم پایانی دومین دوره جایزه شعر «نیما» پنجشنبه هشتم مهرماه همزمان با روز بزرگداشت مولانا و به شکل خصوصی برپا شد.
علیشاه مولوی دبیر جشنواره اظهار کرد: «وقتی 60 عنوان کتاب منتخب این جایزه را خواندم، به عنوان یکی از اعضای هیئت داوران، بدون درنظر گرفتن نام اعضا، شاعران و ناشران کتاب ها، 24 ساعت دپرس بودم و یأس فلسفی عجیبی مرا فراگرفته بود. از نظر من، اندیشه، زبان و تکنیک مهم‌ترین انگاره‌ها در شعرند. حقیقت وحشتناکی که مرا دچار آن وضعیت کرد، این بود که هیچ اتفاق جدی در این 60 عنوان کتاب نیافتاده بود و فقر اندیشه، فقر تکنیک و ضعف بیانی در همه‌ی آثار دیده می‌شد.»

8. تاکنون 2000 اثر به جشنواره مستقل چراغ مطالعه رسیده است.

جشنواره چراغ مطالعه که توسط جمعی از نویسندگان موفق ایرانی از جمله علیرضا محمودی ایرانمهر، خلیل رشنوی و دیگران برگزار می شود، توانسته است 2000 اثر را در دبیرخانه خود ببیند. متأسفانه هنگام انتشار این نشریه فرصت شرکت در این جشنواره به اتمام رسیده است.

نظرات خوانندگان

نظر شما در مورد تفاوت جشنواره های دولتی و غیر دولتی چیست؟ فقط نظر خودتان را برای ما به chookstory@gmail.com ارسال نمایید تا در نشریه به چاپ برسد.

یکی از نظراتی که در کاف استوری منتشر شد و دلگرممان کرد را در این جا می گذاریم.

نشریه ادبیات داستانی چوک ؛

و حالا بالاخره حرکت

مهدی رضایی را نمیشناسم و شناختم از او به هر از چند گاهی سر زدن به داستان سرای چوک ختم می شود اما حالا دیگر نه او را گرداننده ی یک وبلاگ ادبی که باید نیرو محرک یک جریان خوب ادبی دانست.

در این روز ها که نشریات داستانی تماما درمیان درگیری های سیاسی لجن مال شدند و مجالی برای کار ندارند و از طرفی مجلاتی با حامیان دولتی...

وارد مسائل سیاسی نمی شوم؛ فقط می گویم در شرایطی که گردانندگان نشریه های وزینی مثل کارنامه، گردون و... (کارنامه=سابقا مرحوم هوشنگ گلشیری، گردون = عباس معروفی) نمی توانند زیر سایه ی این فضای تنگ و بسته به سادگی حتا نفس راحتی بکشند نیاز بود تا یک جریان ادبی شکل گیرد فارغ از وابستگی های سیاسی برای ادبیات داستانی این مرز و بوم...

و حالا نشریه ادبیات داستانی چوک انگار این منجی ادبیات داستانی ما شده. منجی ای که این سال ها انتظارش را داشتیم و دست به آسمان فریاد می کشیدیم تا بیاید.زیاد اهل تعریف و تمجید از کسی نیستم، همین قدر می خواستم بنویسم تا بقیه ی دوستان هم از این نشریه استفاده کنند هر چند که هنوز هم انتقاداتی نسبت به آن دارم.

مثلا کمبود حضور یک هیئت تحریریه قوی در نشریه بسیار احساس می شود، به طوری که با یک نگاه اجمالی هم به نشریه معلوم می شود که کار را آقای رضایی و دوستان به صورت محدود و یک یا دونفری انجام داده اند.

یعنی می شود با اضافه کردن چند نویسنده خوب که همین الان هم در ادبیات داستانی کشور کم نداریم به هیئت تحریریه نشریه را از لحاظ بار ادبی بسیار بالاتر آورد...

سامان بهاروندی

خرم آباد

اینجا هم چراغی روشن است.

سلام به همه دوستان عزیز

و باتشکر از آقای سامان بهاروندی بابت معرفی انجمن و ماهنامه ادبیات داستانی چوک

در سپاس از این ایمیل عرض کنم که ما حرکتی را آغاز کردیم که ازتمامی پیچ و خم های بی جا درراه ادبیات داستانی میانبر بزنیم و راحت حرکت خودمان را درراهی که به آن عشق می ورزیم ادامه دهیم.

این انجمن و این نشریه ادبی بذری است که پاشیده شده و نیاز به نگهداری و استمرار دارد که جزبا حمایت شما ادیبان و ادبیات دوستان میسر نیست. درهر شماره نیزگفته شده و این بار نیز می گوییم که این نشریه برای آن عرضه می شود که ادبیات را از انحصار بعضی نشریه ها و انجمن ها در بیاوریم و فضایی را باز کنیم برای نویسندگانی که راهشان برای معرفی خود و آثارشان با محدودیت هایی همراه است.

این نشریه فعلا با تعداد محدودی از دوستان اداره می شود و نقدهایی که به آن می شود درست است. امید است که با یاری شما بتوانیم هر شماره بهتر ازشمارگان قبلی حرکت کنیم به امید دست یاری شما عزیزان.

دراین نشریه با توجه به بخش هایی که دارد تمامی نویسندگان عزیز می توانند مطلب مقاله مصاحبه و... ارسال کنند و تمامی مطالب با نام خود نویسنده درج خواهد شد.

با تشکر از همه شما

مهدی رضایی - دبیرانجمن داستانی چوک

نظرات خوانندگان

نظر خود را در مورد تمام بخش های ماهنامه، پیشنهاد بخش و قسمت، ارسال مطلب برای ماهنامه، طرح سؤال برای نشریه و... را بـه ای میل Chookstory@gmail.com (ای میل نشریه) و یا mosiomard@gmail.com ای میل سردبیر نشریه ارسال نمایید.

شرایط عضویت، مقررات و وظایف درانجمن داستانی چوک

به نام خدا

باسلام به شما نویسنده گرامی

انجمن داستانی چوک یک گردهمایی مجازی و حقیقی است. گرد همایی مجازی توسط وبلاگ انجمن صورت می گیرد. هر جمعه داستانی از اعضا به نمایش در می آید وتوسط دیگر اعضا و مهمانان انجمن نقدو بررسی می شود. گردهمایی حقیقی هم فعلا که قرارهای ادبی ما پنجشنبه‌ها ساعت 4/30 تا 6/30 درپارک هنرمندان است. جهت اطلاعات بیشتربه وبلاگ انجمن مراجعه کنید.

ادامه مطلب:

برای اشنایی با وبلاگ انجمن ادبی چوک و شرایط عضویت در این گروه به لینک زیر مراجعه نمایید

http://stop4story.blogfa.com

تبـــــلیـــــغـات

تعرفه تبلیغات دراین نشریه

هزینه تبلیغات در صفحات میانی

تبلیغات تازه های نشر	200،000 ریال
تا یک چهارم صفحه	300،000 ریال
تا نصف صفحه	700،000 ریال
تا سه چهارم صفحه	1،100،000 ریال
تمام صفحه	1،500،000 ریال
تبلیغات ویژه (لوگو بالای تمام صفحات) از مبلغ	4،000،000 ریال

تخفیف های نشریه

1. جهت حمایت از بازار نشر، تمامی تعرفه ها برای ناشران شامل 10 درصد تخفیف می باشد.
2. جهت حمایت از نویسندگان و شاعران تبلیغات کتاب در قسمت تازه های نشر فقط 20/000 تومان می باشد.
3. به ازای تبلیغ در سه شماره 10%؛ چهار شماره، 15%؛ پنج شماره، 20 درصد؛ و بیشتر از 6 شماره، 30 درصد تخفیف داده خواهد شد. متوالی و یا غیر متوالی بودن تبلیغ ملاک نیست. اما تخفیف زمانی محاسبه می شود که مشتری درخواست خود را یکجا ارائه نماید.
4. تخفیف 20 درصدی ویژه ای هم برای دانشجویان در نظر گرفته ایم. دانشجویانی که همراه با تحصیل، مشاغل پاره وقتی مانند تدریس خصوصی، ترجمه متون تخصصی، طراحی وب، برنامه نویسی و مشاغل هنری و غیر هنری دیگر انجام می دهند می توانند از تخفیف ما بهره مند شوند.

مزایای تبلیغات در این نشریه

1. هزینه کمتر و برد تبلیغاتی بیشتر نسبت به دیگر نشریات این نشریه به صورت پی دی اف و رایگان منتشر می شود و هر شماره حداقل 100,000 (صد هزار) خواننده دارد..
2. ماندگاری بیشتر در آرشیو علاقمندان: این مجله به دلیل نحوه توزیع و مطالب و مقالات و.... به عنوان یک منبع و یک مرجع، سالیان طولانی در آرشیو رایانه ها باقی می ماند و تبلیغ شما به همان مدت قابل استفاده خواهد بود. در صورتی که تبلیغات در نشریات چاپی محدود به زمانی خاص می‌شود و روزی به ضایعات تبدیل می شوند که در خوش بینانه ترین حالت صرف تمیزکردن شیشه های ساختمان می شود.
3. چند هزار مخاطب دائمی در داخل و خارج از ایران: عدم محدودیت ارسال برای داخل و خارج از کشور، باعث می شود با پرداخت مبلغی بسیار کمتر از نشریات دیگر، تبلیغاتی گسترده تری نصیبتان گردد.

برای درج تبلیغات در نشریه چوک، با شماره 09351555643 و یا 09352156692 تماس حاصل فرمایید. و یا از ایمیل نشریه chookstory@gmail.comدرخواست خود را ارائه نمایید تا در اسرع وقت با شما تماس گرفته شود.

البته قبل از ارسال درخواست، شرایط درج تبلیغات را مطالعه بفرمایید.

تبلیغات ویژه مانند روی جلد، صفحات خاص مانند قبل از سرمقاله و ابتدای بخش ها، درج لوگو در بالا یا پایین نصف (زوج یا فرد) یا تمام صفحات، از **4،000،000 ریال** آغاز و بسته به نوع تبلیغ و تعداد آن در نظر گرفته می شود.

شرایط تبلیغات در چوک

1- طراحی تبلیغات: مشتری می تواند عکس و تیتر و مطلب تبلیغاتی مورد نظر خود را به نشریه ارسال کند. در غیر این صورت همان طور که در بالا ذکر شد، با هزینه ای ناچیز می توانید طراحی تبلیغتان را به کانون تبلیغات فردا بسپارید.

2- محتوای تبلیغات: از درج مطالب غیراخلاقی و خلاف عرف جامعه و کشور معذوریم.

3- صحت تبلیغات: سعی ما بر این است که مطلب مورد تبلیغ صحیح باشد. و تمام تلاشمان را برای کشف حقیقت انجام خواهیم داد. اما با این حال، صحت و سقم تبلیغ به عهده مشتری خواهد بود و نشریه در مورد هرگونه فریب از جانب مشتری پاسخگو نخواهد بود.

اشتراک نشریه

با این که نشریه به صورت رایگان توزیع می شود و هیچ هزینه ای برای دریافت آن نباید پرداخته شود. اما دریافت آن از هر مسیری امکان پذیر نیست. فقط یک راه برای اطمینان از دریافت نشریه وجود دارد. و آن عضویت در گروه گوگل انجمن داستانی چوک است. از طریق لینک زیر عضو این گروه شوید و هر ماه نشریه را به طور رایگان دریافت کنید.

دو راه برای عضویت:

1. اگر فقط در یاهو ای میل دارید. ارسال ای میل به chookstory@gmail.com و درخواست عضویت. در صورتی که از طریق لینک های زیر موفق به عضویت نشدید، ای میل درخواست خود را ارسال نمایید.
2. اگر در جی میل عضو هستید، بعد از ورود، از طریق لینک زیر عضو گروه گوگل چوک شوید.
http://groups.google.com/group/stop4story/subscribe
3. اگر هم دوست دارید که هر ماه، خودتان ماهنامه را دانلود کنید و از شماره های قبلی نشریه هم استفاده نمایید، می توانید از لینک زیر استفاده کنید. روی عبارت آبی رنگ کلیک کنید:

/http://mosiomard.persiangig.com/Chook/Mahnameye%20chook